

قصیدہ ہمت

شیر کوئٹہ

اللہ

ترجمہ سیارہ شاواری

شیرکو بیکہ س

قصیدہ بکند

رنگدان

ترجمہ سیامہ نڈسا سواری

# شیرکو بیگس



# رنگدان

این کتاب ترجمه‌ی اثری از  
شاعر بزرگ کورد، شیرکو بیکه‌س  
است که در سال ۲۰۰۱ منتشر گردید.



اسم کتاب: **رنگدان**  
نویسنده: **شیرکو بیکه‌س**  
موضوع: **نثر مفتوح**  
مترجم: **سیامند شاه‌سواری**  
نوبت چاپ: **چاپ اول - ۲۰۱۲**

## بدون مقدمه و مستقیم از پی ریزی رنگها

در این غروب آمده‌ام...

نی لبک بشوم و رنگ بنوازم...

رنگ... رنگ... رنگ... رنگ...

چه کسی می‌تواند رنگ بنوازد؟! ... من می‌نوازم!  
هنگامی که «زرد» را می‌دمم گردبادِ زردفامِ غروب

در روحم می‌وزد و

پاره ابری زردنبو و خدا حافظیِ برگریزانِ این

پاییز مرا به اثراقته کاروان و

به راهروی در باغ عمومی غمهایتان تبدیل می‌کند و

آهسته آهسته مرا می‌پوشاند.

رنگدان

چه کسی می‌تواند رنگ بنوازد؟! ... من می‌نوازم!  
 آنگاه که سفید را می‌نوازم... پروانه‌های سفید رؤیا هستند، و  
 نورسِ سفیدِ شعر است و... حیرانِ ماهِ دی و  
 کودکی و نطفه بستنِ اولین گامِ دلداری است و  
 بر سرِ من پایین می‌ریزند!  
 این غروب آمده‌ام...

تا در اینجا بالابان بشوم و رنگ بنوازم  
 چه کسی می‌تواند رنگ بنوازد؟! ... من می‌نوازم!

وقتی سیاه را می‌نوازم، رودخانه‌ای خوناب و چرک  
 می‌خروشد و امواج کور خود را به ساحلِ شبِ من می‌کوبند و  
 مه و غبارِ سیاه‌کوهی، از هر دو پایِ کوچِ من

نا فرقِ ناله‌ی حزینم را فرامی‌گیرد و در ننگنای ننگه‌ی

نفسم، بادِ دیور، «باد»ی سیاه،

با زوزه‌ی پرسش و کنکاش، در رفت و آمد است.

آنگاه که سیاه را می‌نوازم

روسی سیاهِ زنانِ شعرستانم و گُلِ سیاهِ

دخترانش و زلفِ درازِ شیونِ زمستانی در من می‌پیچد!

رنک... رنک... رنک... رنک...

وقتی صورتی بنوازم... بعد از کمی سرخ می‌شوم

هر وقتی هم سرخ را نواختم

من دیگر دهانه‌ی ننگه‌ی آن تاریخم

که دانه دانه نگرگِ سرخ و، نم نم دردِ سرخ و،

واژه واژه صدای سرخ و، در من آلاله می‌بارد.

رنگدان

رنگ... رنگ... رنگ... رنگ...

من با یک رنگ درختی را دوست خود کردم

«نونی هم فاصله دیدنم شد»

من با دو رنگ، دو پرده را بدخل شعرم آوردم

«دو افق هم آرزوی پروازم شدند»

من با سه رنگ، پنجره بر روی خیال خود گشودم و

«هر سه باهم نمایگاه شدند

با سه گوشه‌ی پر درخشش برای عشقم»

من با چهار رنگ... من با پنج رنگ

چهار کتاب و پنج صفحه‌ی موسیقی را با خود

آشنا نمودم با هر دو چشم و با هر دو گوش و

با هر دو دستم

رنگدان



«الخ و... الخ و... الخ»

اما من با همه‌ی رنگها

با چچهای را دوست و همراه کردم و

هزار پرنده را به داخل شعرم آوردم و

هزار آهنگ به گوش خود پاشیدم و

آنگاه بود... کل زمین... کجاوه‌ی نماشا و

رنگدان روی میزم شد، خیالم هم فضا شد و...

آنگاه بود... من از اینجا... با قاره‌ی پوست سیاه و

با پوست زرد و... قاره‌ی سفید و سبز و سرخ

یکی یکی گفتگو کردم.

حکایت رنگ، حکایت چشمانم شده

«همدیگر را باز می‌خوانند»

رنگدان

کودکیِ رنگ... کودکیِ کلامم شده و  
 «یکی بر آن یک می بارد و  
 یک آن یک را می نویسد»  
 جراتِ رنگ، فریادِ رنگ، جنبشِ رنگ  
 پدرم شده اند:

«دستگیر می شوند و بند می گردند و قیام می کنند و

در مقابلِ گردباد خم نمی شوند»  
 اشکِ رنگ، گرسنگیِ رنگ، پیرهنگِ رنگ

مادرم شده اند:

«گلِ بیوه زن شده اند و

در یک گُلدانِ سیاه، سیه می پوشند»

قُمَریِ بالِ آبی در بَدری می شوند و

«در میان دو شاخه‌ی خشکیده می‌نشینند»  
نرانه‌ی گریسته می‌شوند و... در تنهایی اناقی،  
سبز را بخاک می‌سپارند.  
«آه می‌شوند و ناله می‌شوند و قاصدک پاییزی و  
«باد» با خود می‌بردشان.»

بیاد دارم، رنگها هم صدا داشتند

برای مثال: صدای صورتی

آن صدایی بود که دلداری در نار و پود نم‌نم باران،

به یادگار بعد از خودش

«برای یک درخت ژاله گذاشته بود»

رنگها هم سخن داشتند

## رنگدان

برای مثال: سخن نازنجی  
 آن سخنی بود  
 نرانه‌خوان در خمِ درّه‌ای  
 «برای مهتاب و دخترانِ شیردوش جا گذاشته بود»

من بیاد دارم

جیکِ جیکِ گنجشکان

درخشش و نیلور و نلالو، و رنگ داشتند  
 نه سبز بودند، نه سرخ بودند و نه زرد بودند و

اما همه‌ی آنها هم بودند

گرسنگی رنگی داشت، بیرحم و چموش،

در میان اناقِ ما، بس با رنگی زردِ کم‌رنگ

بر لبان و بر گردنِ مادرم و بر سبده‌ن و

بر گونه‌ی خواهرانم و در دفتر نقاشی من و  
 بر کیف پارچه‌ای مدرسه‌ام، کار می‌کرد!  
 نرس و بیم هم رنکِ خود داشت،  
 رنگی مشکوک و راه‌راه، مخلوط با رنکِ قدغن و  
 خوف و نهدید و رنکِ سیلی و  
 رنکِ سؤال زهره‌نرک شده و... هر بار هم  
 مرا در خود فرو می‌برد،  
 پشت گردنم را می‌گرفت و  
 به گوشه‌ی سکون پرناب می‌کرد و  
 شکلائی از جیب سکوت  
 بیرون می‌آورد و کف دستم می‌گذاشت.  
 رنکها هم چشم داشتند

رنگدان

وقتی ما را می‌دیدند  
 با طلسم رنگارنگ  
 در کوه اگر بود، ما را به یک «آبی»  
 واله و شیدای آلهای تبدیل می‌کردند.  
 در دشت اگر بود، به یک زرد مات و مبهوت و  
 اگر هم در جنگل بود  
 به سبزی در نابش آفتاب عشق و دوستی.  
 همگی هم در آینه‌ی آونگی  
 درهم شکسته داخل هم می‌شکستیم.  
 رنگها هم کتابخانه و آرشیو رنگین کمان و  
 سالن داشتند  
 کلمائی بودند روشن و صاف

«همچون سرِ خجّ بر روی رانِ سیامند»

سخنی بود، ناریک و ظلام...

«همچون پیرهن شب در نینِ درختی ناامید»

جمله بودند آبیگون...

«چون ساده‌گی مهره‌ی آبی بر جبین کودکی»

آهنک بودند... سیمین بودند...

«همچون رقصِ ننگ در سیمگون فجر»

رنگ در آن بود به گنجایش سینه‌ی رود گریه می‌کرد و

رنگ هم بود همقدِ آینه‌سارِ کوه و کُتل خنده می‌زد.

رنگ، زبان همگان بود.

من می‌دیدم... زنگها شعر می‌نوشتند بر روی مه و

رنگدان

حکایتِ رنگارنگ را به بادِ بعد از باران می‌سپردند و  
 خود می‌دیدم: «در کنسرت فصلها،  
 دست در گردن هم می‌انداختند و  
 در فستیوالِ آب هم  
 درختان را می‌نواختند»

من حکایتِ خوانِ رنگم. قصه‌ی رنگ برای صدا و بو  
 باز می‌گویم، از اولین ثانیه‌ی تولد و باز شدن چشم‌هایشان،  
 ناملی ابدیم. من رنگ را هم در خود و ناخودآگاه باز می‌گیرم.  
 در گریه‌ی خطها و نسیمِ افقها و آمیزش  
 نار و پودِ نرینه و مادینه‌ی رنگِ سیر و رنگِ روشن و  
 در جوشش و خروشیدن گرمشان، در لرزش اندامشان،



نا رعشوی هماغوشی، نا سرد شدنِ نفسِ  
 آرامش و غروبشان، یک نگاه ابدیم و می‌نگرم.  
 رنگِ بارز چون خورشیدِ سرخ بیابان گردنم را می‌سوزاند و  
 نرم‌هایشان در سکوت و آرام آرام مرا در خود ذوب می‌کنند.  
 رنگِ نوزاد را در آخوشم می‌جنبانم...  
 نا در تنوی ناریکی بخواب رود.  
 رنگِ را با خود به بالینم می‌برم و گیسوی درازشان را  
 در حظِّ خود می‌پیچم... نا شروعِ باریدن و  
 آنگاه دیگر صبح فردا یک شاخه، دو شاخه...  
 سه شاخه، چهار شاخه روی بالشم می‌روید.  
 رنگِ را با خود به بالینم می‌برم و  
 در آنها خواب می‌بینم، پیکرم را نمایشگاه می‌کنند و

## رنگدان

آنگاه هرچه پروانه و هرچه پرنده و  
 هرچه کودک و عاشق هستند به نماشایم می‌آیند.  
 رنگ را با خود به بالینم می‌برم و در خیالم  
 درهم می‌آمیزند ، مرا به یک پیش نویسِ پر از گمان ،  
 به نابلویی نیمه‌کاره بدل می‌کنند ، خط خطیم می‌کنند...  
 در یقینم همچون خدا بارز می‌گردند و  
 در باورم باز می‌رویند و... سترونها بار دیگر  
 زاد و ولد می‌کنند و گلِ آفتاب به من نشان می‌دهند. رنگ ،  
 نگاه و نگاه ، رنگ است. رنگ تفکر متمایزِ جهان است و ، رنگ  
 عدم نشابه دیدگاه است و ، رنگ تغییر مفاهیم و ، رنگ  
 جهانگردِ قاره‌ی نشانه و اشارات است و ،  
 نه رنگ عقیم می‌شود و نه کلماتِ من.

من حکایتِ خوانِ رنم، من در کُنهِ رنک در کاوشم و در  
 اعماقش نفوذ می‌کنم و معانیِ رنگین می‌یابم و نطفه‌های  
 باردارشان را درمی‌آورم. رنگی نیست که من به او سر نزده باشم  
 و او را نشناخته باشم و، رنگی نیست که نکه‌ای از آینه‌ی غم  
 خود و یا ناری از کاکل یا دو کلامش را به یکی از شعرهایم  
 نداده باشد و عکسی با دود سیگار و اندشتانم نگرفته باشد و  
 در آخر هم من به یکی از رازهایش پی نبرده باشم!  
 من که گر دریا به رنگِ خشم‌آینم گوش فرادهد، می‌خروشد  
 و من که گر دریا به رنگِ آرامم گوش فرادهد، آرام می‌گیرد و  
 من اینبار از سحرِ رنگ  
 به داخلِ نگاهتان می‌آیم و  
 من با زبانِ زرد و سرخ با شما به دردِ دل می‌نشینم.

رنگدان

رنگ، زن است، آنگاه که ما را  
به نرانه‌ای صورتی تبدیل می‌کند و  
با عشق ما را می‌پوشاند.

رنگ شعر است، وقتی ما را  
به پرسشی گل‌گلی تبدیل می‌کند و  
ما را در نردید فرو می‌برد.

رنگ مرگ است، آنگاه که ما را  
به یک نامرئی بیرنگ می‌دهد و

ما را به نهایت می‌سپارد.

با رنگ دوزخ و ناریم را از همدیگر جدا می‌سازم.

با رنگ بیگانگی و میهن را به همدیگر پیوند می‌دهم.

با رنگ طوفان را می‌نازم و

با رنگ هم آتش و خاکستر و

سرنوشتم را بازمی‌نویسم.

من برای اینکه دردِ زایمانِ رنگ را به بار بنشانم

هر دو چشمم را به برک‌های سیمین آب تبدیل کردم.

من برای اینکه پرنده‌ی رنگی در نگاهم به پرواز درآورم

عشق را هوا کردم و سرم را از آفتاب سرشار نمودم.

رنگ‌هایم خود منند، آنکه که سفیدم،

برف و پائیزه‌گی و کودکی در من می‌آمیزند.

رنگ‌هایم خود منند، آنکه که سرخ باشم

تاریخ سرم و صدای خونم و

فربادهای آزادی‌م در من می‌آمیزند.

رنگ‌هایم خود منند، آنکه که سبزم

رنگدان

جوانی و عشق و آینده در من می‌آمیزند.  
 رنگهایم خود منند، آنکه هم که سیاه باشم  
 دیجور نار و بی کسی و بختِ نشنهام در من می‌آمیزند.  
 من حکایتِ خوانِ رنگم... قصه رنگِ بازمی‌گویم:  
 نا مادرم را شناسی، نو رنگِ سیاه را نشناخته‌ای و  
 به نشانه‌های سیاه پی نبرده‌ای و نمی‌توانی شب را بازخوانی.  
 نا خاکم را شناسی، رنگِ سرخ را نشناخته‌ای و  
 به رازِ سرخ پی نبرده‌ای و، نمی‌توانی خون را بازخوانی.  
 نا بیرنگی و نا تنهایی و نا غربت را شناسی  
 رنگِ بی کسی را نمی‌شناسی و  
 کُرد را نمی‌شناسی و  
 خدا را نمی‌توانی بازخوانی.

من حکایتِ خوانِ رنگم.

من در جامِ این دیوانِ نازهام

رنگِ نازه‌ی هرگز دیده نشده را ترکیب می‌کنم:

بامدادی قرمزی

نو به دامنِ گلِ لیموی زنی افتادی

نو کفشدوزکِ خالِ خالیِ کوچکِ روی گردن و سینه‌اش بودی

مادرت پر بود از سحرگه نقره‌فام و از آبشار خنده و

رنگهایی که نو عروس بودند.

اولین بار بود رنگ را بشناسی.

چشمه‌های تنها دو سال عمر داشتند، که نابشِ صورتیِ اخگر

در رخسارِ زمستانی، خیالت را بسوی اناقِ بُرد که یک لحاف و

بالشی سرخ در آن بود. در چشمانت رنگِ

## رنگدان

مادرت به رنگ سکارا<sup>۱</sup> افروخته‌ی داخلِ منقل تبدیل می‌شد.  
 اخگر از آن شراره متصاعد می‌شد و شراره‌ها به پروانه‌های

ریز تبدیل می‌شدند و بر گیسویش می‌نشستند و  
 در آخر هم زرق و برق جاجیمی نو را می‌پوشاند.

اولین بار بود رنگ را بشناسی

با رنگها گفتگو می‌کردی

چشم در چشمشان می‌دوختی و

گوش به نسیم و گوش به خروش و

گوش به زوزه‌شان فرامی‌دادی.

نابهنگام امواج خروش‌شان رنگ به نگاهت می‌ریخت

و آنکه نو قایق می‌شدی و آنها هم نهر و رودبار.



آنها راز می‌شدند و نو هم به سؤال.  
 برای اولین بار در زیر بارانِ رنگارنگِ دختری بود،  
 دامنه‌ی دشتِ آهنگ و مرغزار شدی.  
 از جاده‌های رنگ بود که به میدانِ نرانه‌ی شهر رسیدی.  
 از تنهای رنگ نواختن درد را آموختی و از زخمهای رنگ بود  
 که به درونِ روح شعر رخنه کردی و بهار شدی  
 «از طریقِ یک رنگ زردنبووی باریک بود که  
 من به روح شکنجه‌ی زنِ این میهن وارد شدم.  
 از طریقِ یک رنگ آبیگون گردنِ کجِ یک آب  
 من به لابه و زاری و اشکِ کودکانِ این میهن وارد شدم.  
 من یک رنگِ خاکستری دستم بگرفت و  
 به دنیای رنگ سیر و رنگ درد و

رنگدان

قصه‌ی مرگهای نابهنگام وارد شدم.

قصه‌ی رنگ بازمی‌گویم:

که هر شب، معنایی طویلتر می‌شود  
که هر شب، رنگی با آن طویلتر می‌شود

آنکه که چراغِ یک دیوار می‌میرد

چراغِ تصویری هم با آن می‌میرد.

که «باد»ی ناامید می‌شود و

با خنجر قله‌ای خود را می‌کُشد

در دامنه، رنگی در خون آلوده می‌شود.

قصه‌ی رنگ بازمی‌گویم:

سرگذشت رنگهایی که در داخل بیرنگی خفه شدند  
 سرخهایی که کوچ کردند و  
 در میان برف یخ زدند و دیگر هرگز برنگشتند.  
 آبی‌هایی که در کنار شهر لاشه‌هاشان کشف شدند  
 سفیدهایی که در آسمان کشته شدند

قصه‌ی رنگ بازمی‌گویم:

حکایت رنگهایی که بعد از سردن و مرگشان  
 بار دیگر به داخل گُلزار برگشتند.

رنگدان

**چندین نابلوی همه رنگ  
نمایشگاهی که قصد داریم در سالروز تولد  
نقاش «خالد سعید»<sup>۴</sup> افتتاح نمایم**

نابلوی اول:

وقتهایی که ننهائیم با

پیکر خیال در همدیگر می‌آمیزند

دیری نمی‌پاید در داخل اتاقِ بهت زده‌ام

رنگی متولد می‌شود!

نه اینست که بگویی رنگِ مه و غبار است

در گدگ و میشِ غربت و

۴. از هنرمندان پیشرو هنر جسمی در کردستان.

رنگدان

نه اینکه بگویی گونه‌ای از سراب است و  
 یا خود اینکه همان دود و خاکستر است.  
 من نمی‌دانم اما رنگی است نزدیک به آن رنگی  
 که در هنگامِ درهم آمیختنِ چشمه‌ی عاشقان و  
 زجه‌های زنان و  
 خاکِ انفال<sup>۵</sup>  
 در همدیگر می‌آمیزند!

### تابلوی دوم:

غروب که «ارغوانی» بدستم رسید  
 انگار کوزه‌ای باشم از گردن مرا بگرفت و با خود برد

۵. سیاست جنوساید رژیم بعث برای از بین بردن کرد و تدمیر کردستان.

رنگدان

مرا پُر کرد از عشقِ سرخِ خود و  
 غُلُپ... غُلُپ... شیرین شیرین  
 مرا در زیبایی زنی قشنگِ خالی کرد و  
 در آن زیبایی باقی ماندم... نا آنجایی باقی ماندم  
 وقتی برگشتم، شراب بودم.

از آن هنگامِ عشقی مرا می‌نوشد و  
 نه من به آخر می‌رسم و  
 نه هیچ رنگِ دیگری چون «شرابی»

مرا در خود غرق می‌کند!

نابلوی سوم:

از آه و نالی «زرد»

روزی نامه‌ای بدستم رسید  
 پاکتِ نامه از پوسته‌ی دردِ نرگسی لطیفتر بود  
 از این طرف، آنطرفِ تنهایی و آوارگی  
 کاملاً هویدا بود.  
 وقتی نامه را گشودم  
 بیداریم رؤیا گردید  
 وقتی دیدم، صدها پروانه‌ی صورنی  
 در چشمانم در پرواز و ریزش بودند.

### تابلوی چهارم:

من آرزویی بودم خاکستری

نمی‌دانستم رنکِ بوسه‌ی دختر چه رنک است

## رنگدان

در جستجوی آن رنگ، لبهایم را پرواز دادم  
 در پی لبهای تو، بوسه دیدم رنگارنگ و  
 از درونم سرریز می‌شود و  
 آنگاه خود نیز به پرندهای رنگارنگ تبدیل گشتم.

### تابلوی پنجم:

رنگت به اندازه‌ی لطیف است  
 گل آنرا زخمی میکند و

بقدری هم رنگت خونگرم است

در زیر برف می‌جوشد و در غلیان است و

در میان لطافت و خونگرمیت

من یک رنگ پاییزی زنگار بسته‌ی



خزانِ عُمَر دارد باخود می‌بردم!

**تابلوی ششم:**

دریای سهمگین و کشتی‌ای،

زنکِ بدشانسی.

غرشِ شب و، رَمه‌ی قرش<sup>۱</sup> و، مهتابی نرسیده و،

«باد»ی دیوانه

دریای سامناک و کشتی‌ای،

زنکِ بدشانسی.

از رؤیا دورتر، ساحل است و

از زنکِ میهن هم دورتر، چراغهاست و

۶. از ماهیانِ غضروف استخوانِ دریایی.

رنگدان

آنچه نزدیک باشد زهرخند سبیلهای قاچاخچی است و

آبی دیوانه.

دریای اژه و یک کشتی پیرمرد و

فرهادی و شیرینی و رنگی دیوانه.

دریای سهمگین

یک کشتی واژگون شده

رنگی عبوس

غرنبهای مرگ و

رمه‌ی قرشی

رؤیا را زنده زنده می‌خورند!

رنگدان

میهن

کردار شناخته‌ای

است آنکه که دارا با عشق

میهن

کردار شناخته‌ای

رنگ دان است آنکه که دارا با عشق

### تابلوی هفتم:

دیشب جلسای داشتیم

بیشتر رنگهای نامی پیشم بودند و

نا دیر هنگام نشستند.

«زرد» از پرگاه این پاییز

کلهی برایم ساخته بود. گرفتم و آنرا بر سر

یک غروبِ غمِ خودم گذاشتم، وقتی برخاستند

منهم یک ابر گردانِ آشفته‌ی سرم را به او دادم

که پُر بود از گردبادِ بی پناهی و

از نم نم نهای و از موسم شعریاران!

از طرف «سرخ»، زخمی آمده بود کرمانجی<sup>۷</sup>

۷. ترکیب کرد و ماننا و به کردهای شمالِ کردستان اطلاق می‌شود.

رنگدان

باریک همچون خیالِ آبالو و پرنو افکن  
 چون اندوهِ رنگِ ژاله و  
 کراواتِ کرمِ شبتابِ «یلماز گونای^» به گردن داشت.  
 وقتی سخن می‌گفت... شراره از گفته‌اش پرتاب می‌شد  
 وقتی می‌رفت گلِ انار در پی‌اش بود  
 هنگامی هم مقابلِ آینده می‌ایستاد...  
 کوه بر دوش کوه سوار می‌شد و  
 از چهار طرف برایش دوربینِ فیلمبرداری می‌شدند...  
 از طرف «سبز» صنوبری مهمانم بود  
 یک مژده‌ی سیراب و نوجوان بود.  
 جیبش پر از بهار و

رنگدان

کوله‌پشتی فصلهایش پر آینه و پر کتاب و  
یک درختِ باسواد بود.

یک ستاره‌ی کوچولو، قدِ نوپی  
از طرفِ «آبی» آمده بود  
وقتی در بغلم افتاد  
بس با نگاه، آرام آرام نیلگونم کرد و  
از آن هنگام آسمانِ صاف چشم و  
از آن هنگام، دریا نم.

تابلوی هشتم:

در نابلویم سیاه و سفید

رنگدان

دیدگاهی از دشتِ ذهنِ خلق می‌کنند  
 نصفش خورشید و نصفِ آن سایه.  
 آنکه که خورشید به سفر برود  
 سایه را در نرگِ خود سوار کرده، دورِ دور می‌رود...  
 آنکه دیدگر در نابلویم برف می‌بارد  
 زاغِ سیاه می‌آید و رنگِ سبز هم می‌خواهد و باز  
 باردیدگر سیاه و سفید  
 بدنبالِ هم برمی‌گردند  
 اینبار اما این گیسوی زنِ من است در دست «باد»  
 آن یکی هم انعکاسِ نلالو، شعرِ خودم.  
 در نابلویم سیاه و سفید  
 در روح هم حلول می‌کنند...

روبندهای ظاهری را دور می‌اندازد  
 شاید، فریاد نرانهای سیه‌پوش باشد و  
 شاید یک زخم سفیدپوش  
 امکان دارد دردی سفید باشد و  
 گلزاری سیاه؟!  
 در نابلویم سیاه و سفید  
 من نگاه‌های... سیاه‌هایم می‌خندند و  
 سفیدم زاری می‌کند.

### نابلوی نهم:

شاید در نزد تو رنگ زرد، رنگ شکست بشود و  
 رنگ خمیازه‌ی پاییز به رنگ سرابِ امیدی

رنگدان

ضعیف و مریض، به رنگ انفصال  
 میان دو نرانه و دو پرنده و دو دلداری...

اما در نزد من همان رنگ

رنگ خنده می شود

رنگ دیدارِ عصرهای محبت و

مهتابِ خواب دیدن.

هر دو مزرعه‌ی گل آفتابگردان و دهان آفتاب

به من چنین می گویند.

شاید در نزد تو «آبی» بس رنگ پرواز و

پریدن باشد و رنگ بلندا و رنگ یال اسب دریا و

رنگ ناخن آسمان نیلگون و رنگ نگاههای عشق،

اما در نزد من همان رنگ



رنکِ نرسیده‌ی کودکی و رنکِ سُوالِ ذهنم می‌شود و  
 اسیر می‌شود و چون ستاره در یک  
 اتاق حبس می‌گردد.  
 شاید در نزدِ نو رنکِ سیاه رنکِ  
 مرگِ باغچه و رنکِ گریستن و نابوتِ نوجه و  
 عزای آب و مویهی نوازشگرِ گلِ سرخ و  
 شبِ زندگی باشد...  
 اما در نزدِ من همان رنک،  
 به زیباترین رنکِ درخشنده‌ی خندان و  
 شبِ موسیقی و لباسِ برف و  
 خونِ گرمِ غمی شیرینِ رخسارِ نبدل می‌شود،  
 وقتی یارم، گلِ سفیدم،

رنگدان

ناریکی را به نهن می‌کند و سیاه می‌پوشد.

### تابلوی دهم:

رنگ هست بدور از جنگ و مخاصمه

با آرامش، بدون گزند، در میان بسترش می‌میرد.

همچون رنگ «گوشه‌گیری»

- گردون پر است از این رنگها-.

رنگ هست که عاشق آنرا به داخل کولاک می‌برد و

در میان گردباد و رگبار باران در جنبش است، نخم می‌گذارد و

سر برمی‌آورد و در میان گرداب در ستیز است و

در میان گرداب هم می‌میرد،

همچون رنگهای اعتقاد و

رنگدان

چون رنگهای استقلال.

### تابلوی یازدهم:

من در فصلِ جدایی...

پَر قلمم را به عمق زرد فرو کردم

زرد مرا گرفت و

زرد مرا به اعماق فرو کشید

از آن هنگام ماهی زردی شدم

جوی جوی و نهر نهر می‌گردم و

در جستجوی رؤیاهای یک یاقونم که... سیلِ گلاود

آنها با خود برد و سیلِ گلاود آنها از من پنهان نمود و

هر چه بیشتر بدنباش می‌گردم، نمی‌یابمش.

رنگدان

رنگت یاد گرفته هر شب  
 بنفش را به اناقم می آورد  
 کلماتم اکنون بنفش و خیالم بنفش و  
 عشق بنفشه‌ای هم  
 باده‌ی ندرشم گردیده است و  
 در ساغرِ ارغوانی چشم‌هایت می‌نوشمش.

تا به امروز هم،  
 رنگت زین است آنگه که دارا با عشق

مگر آینه رنگِ عمرم را بیادم بیاورد  
 و گرنه من از آن رنگ‌هایی هستم همچون سرو  
 فقط اسم سبزِ اولین عشق و  
 اولین بوسه در اعماقِ روحم باقی مانده است

رنگدان

من عمرم

ناودانی است... خارج از قانونِ عام

گر از پایین، چندین و چند سال از آن بریزد و از آن برود

از بالا، از بهمنهای عشق، دو برابر

سالِ سبز و آبِ عمرِ

بنفشه‌ای بر آن افزوده می‌گردد.

**تابلوی دوازدهم:**

که شب آمد

در دره‌ای از میهنم

در هر کجا خود بخواهی

می‌توانی سه رنگ درهم بیامیزی

## رنگدان

باهم و درهم و در میان درّه

در همشان بیامیزی:

«شبِ مرگ و

شبِ صحرا و

جیغِ کوچِ دادن...»

تا بامدادان آنها را درهم عجین کن

سرانجام رنگی درست می‌شود، یک رنگ جدید

که آنهم اسمش: رنگ «انفالی» است!

رنگهای انفالی، مدام عصرها،  
 هنگام غروب و در تابش زردگونه‌ی آفتاب  
 می‌نگرند و قصه‌ی خود را باز می‌گویند.  
 اولین قصه‌ی رنگدان من بدینصورت به سخن آمد:

رنک غروب، هر بار، رنک غروب  
 آرزوی غمگینم با اشعه‌ای از تابش زرد غروب مشتعل می‌شود  
 آرزوی مشتعلم را با خود برمی‌دارم،  
 به خارج، جلو در آلونکم می‌برم و  
 در آن دشت هر دو باهم چمباتمه می‌زنیم  
 هر دو باهم دستی زیر چانه و  
 رو به پایین، پایین پایین چشم می‌دوزیم

رنگدان

نا مرزهای رؤیا را ببینیم، فراسوی وسیع دشتِ غربت را  
 فراسوی مرزهای سکوت، می‌نذریم  
 هر دو باهم خزانِ نور و ریزشِ ترانه را نماشا می‌کنیم و  
 راهِ کوچ و مردنِ رنگ را می‌نذریم  
 آرزوی غمگینم هزار و خود یکم  
 صد پیکرِ خیال و خود یک پیکرم.  
 ننگِ غروب، هربار، ننگِ غروب  
 از آن پایین دسته‌ی پرندگان: سیاه، سفید،  
 خال خالی و زردگون و  
 صورتی و نارنجی  
 به این طرف برمی‌گردند  
 آنگاه آرزویم از نیمرخ به سوختنم می‌نُرد و



به من می‌گوید:

گویی امکان آن باشد آنها هم، گویی روزی برسد، زرد و سرخ  
دسته دسته، از آن پایین به این برگردند؟!

اسم من «کوستان»<sup>۹</sup> است

یک زنِ اهل کَلار<sup>۱۰</sup> هستم

انفافی، فقط اسمم «کوستان» است

وگرنه من مملو از آتشِ بادِ گرم هستم و

وگرنه من پدرم از عشیرتِ اخگر و

مادرم از طایفه‌ی لهیبِ آتش و سوختن است.

۹. از اسامی زنانه در زبان کردی بمعنی کوهستان.

۱۰. از شهرهای گرمسیر کردستان.

رنگدان

ننهایم و بیوه‌زن... خود و خدایم  
 ننهایم و بیوه‌زن... همچون سیه‌چادری تنها  
 در دامنه‌ی یک نپه ماهوری لم یزرع.  
 بیدِ مجنونِ نفته‌ای در کنار نه‌ری خشکیده  
 به او می‌مانم.

رنگم هم به رنگ سیه‌چرده‌ی  
 غمی تلخ شبیه است و  
 زندگی‌م سایه‌ای سوراخ سوراخ و  
 ستاره‌ی بخت‌م آینه‌ی شکسته و

گر خنده‌ای هم داشته باشم، آن دیگر جیک جیک زخم‌هاست.  
 در زیر آفتابِ سرخِ نرینه‌ی این روزگار،  
 یک رنگِ مادینه‌ی پایمال شده‌ام.

نخم من، در اینجا، انگار نابش مهتابِ زیرِ ابرِ  
ماهی نرسیده است.

نخم من،

ساقه گیاهِ در زیرِ پا له شده است و همیشه و همیشه  
آبی گریسته است. نا آنجایی که بیاد دارم خنجر سبیلدار  
چشم غره می‌رود و می‌غرد و همواره بر فرق سرم ایستاده  
است. نفرتِ ندم هستم. نفرتِ دشت و هامون، نفرتِ کوه و  
کمر. چهره‌ام نانی سوخته و

پیکرم بالکن یک آرزوی آوار شده. نا آنجایی که  
نژادِ من بیاد دارد: پیکرِ من ماهی است و با نور مردان صید  
شده است. نا آنجایی که بیاد دارم سایه هستم و شبِ گناه و  
نا آنجا که بیاد دارم، من جاروی خانه هستم و

## رنگدان

به نخم مرغِ گندیده می مانم و  
 بختم هم خس و خاشاکِ روی آب است.  
 دیربازی است این نِنِ من همچو روحم یکه کلوخ  
 نشنه است و بدنال حظِّ رنگی سیراب گشته است. نا آنجایی  
 که بیاد دارم «خیالم» هم صاحبِ خود نبوده و به مَرَد  
 نعلق داشته است:

کوچک که بودم برادرم نمی گذاشت

ستاره‌ی پر نللو، آسمان هم مالِ من باشد

درخشنده‌ای برای خود و

کم سویی هم به من می داد.

ژاله شدم، بزرگ شدم... همچون آزار، خدرا هم

با من بزرگ کردند... زنک بودم و زنک نبودم  
 مادینه‌ای زنگی بودم، با جبر مرا با یک زنک نرینه  
 درهم آمیختند... عروسم کردند و...  
 زنی کلاری هستم،  
 من زنک زخم سوخته و رنجدانی انفالیم  
 هفت زنک بودیم در آغوش یک گلدان مدور  
 روزی، روز حشر، غروب  
 یک روزی، قیامتِ نفخِ سرخ، غروب،  
 بناگه، غروب  
 آمدند و به داخل زخم و فریاد و درد و  
 خانه و باغ ریختند.  
 خود را بدون خواب و خیال فرو کردند،

رنگدان

غروب

«بارق» آمد.

مرگ آمد با لباس نظامی و

ناج و ستاره.

«بارق» آمد.

غضب آمد و با کلاه خود آهن و آتش آمد.

با یک جفت پونین...

بلا آمد غبارآلود و، صحرا آمد

با روزه و غرش.

دوالپا آمد پونین فولادریز به پا و

طاعون آمد عقال بر سر و،

رنگدان

زبانِ آبی خودم از نیغِ رویِ گردنم سبقت می‌گرفت و،  
 کاپشنِ خال خال دود و عاگول<sup>۱۲</sup> در بر داشت.  
 پای خودم، پای خودم، به کمین می‌رفت برای سرم و  
 دست خودم، دستِ خودم نایوت می‌ساخت برای تنم و  
 انگشت خودم، انگشتِ خودم آتش به خرمنِ جانم می‌زد و  
 رنگِ خودم سوخته و رنگِ خودم سوزاننده  
 رنگِ خودم دستار به سرنیزه‌ی ننگ می‌بست و  
 صدای خودم از خمپاره پیشی می‌گرفت و  
 چشم خودم، چشم خودم، چشم خودم  
 درونم و چشمه‌سار و چراغم به عوجاج<sup>۱۳</sup> و شن نشان می‌داد.

۱۲. عاگول یک نوع خار بیابانی.

۱۳. گرد و خاک شن و صحرا.

## رنگدان

غروب، به ناگه غروب، بارق و کاسکت و یاشیخ و دستار و  
 کمربتِ کُلُّلی و خنجرِ دبان<sup>۱۴</sup> و  
 دوربین گردن و هفت‌تیر کمر و  
 شلوار و دیزداسه و شجره‌ی سید و  
 معجونِ دسته‌های خفیفه و غواره با لباس نانک و کلاه  
 چلچله و عینکِ قمه  
 باهم آمدند و بدرونِ خانه‌ی سبزِ روحمان ریختند و  
 به اناقِ سفیدِ قرآن و  
 در سیمای نورانی محراب  
 در آنجا: گوشاگوش  
 صوره «بقره و النساء» و

۱۴. نوعی خنجر کُردی بسیار فاخر از فولادی مخصوص.



«مریم و یوسف» را

همچون ماده‌گاو زرد رنگِ خانزاد<sup>۱۵</sup> و

یوسفِ حلبجه<sup>۱۶</sup> و

آهوی مولوی<sup>۱۷</sup> و مریمِ بادینان را

سر بریدند!

در آن هنگام قطعه‌های گوشت را در پاکتِ

از کاغذِ کتابِ کشته شده‌ی خدا قسمت کردند و

از آنجا، من «خیر» گوشتی حلال و شیرین شدم،

قربانی آسیای کوچک شدم، از آنجا

۱۵. همسر سلیمان بن شکلی از امرای سوران و به سخاوت و کرم مشهور است.

۱۶. یوسف حلبجه و مریم بادینان اسامی سمبلیک در اشاره به همه‌ی شهدای انفال و مباران شیمیایی.

۱۷. مولوی کُرد. از شاعران صوفی و غزلسرای نامدار کُرد.

رنگدان

به جزیره‌ی عرب و خانه‌های امویان و نا نگریت  
یکی یکی، اعضای بدنم را  
با خون و استخوان بخشیدند!

روزی، روزِ حشر، غروب

یکه روزی، قیامتِ نَفخِ سرخ، غروب

آمدند و هفت رنگِ بودیم، ما را بردند

غروب، هر بار غروب، در آن دشت

غمم با نابشِ زردی مشتعل می‌شود.

با خود فتیله سوزِ غمِ مشتعلم را بر می‌دارم

به خارج می‌برم و مقابلِ درِ کلبه‌ام، در آنجا

مقابلِ رنگِ خدا و چشمانِ خدا نگاه می‌دارم

رنگدان

برای اینکه با اسرارش آمیخته شوم و  
 در رنگی نامرئی رنگرزِ نهایی و راز شب باشم و  
 در چشمهایش ستاره‌های حیرنش را برشمارم!  
 غروب، هر بار غروب، «باد» را بداخلِ رنگِ  
 انفالِ خود می‌آورم، «باد» دیگر با رنگِ انفالی رنگ می‌شود،  
 «باد» همچون دشت می‌گرید و  
 «باد» همچون خاک می‌گرید و  
 مویهی رنگی زخمی و بی‌پناه از آن برمی‌خیزد.  
 «باد» می‌گوید و  
 می‌گوید و قامتِ سوراخِ سوراخِ زندگی‌م را می‌نوازد و  
 ششِ جسدِ آواز و ششِ رنگِ قربانیم را...  
 باهم در کفنِ ششِ ابرِ کوچنده برمی‌دارد. او برایم از سفرِ

رنگدان

دور و دراز داخلِ شن و جهانِ «عرعر» می‌گوید و بدبختیم  
بیابانِ سیرابِ پیکرم است و آرزویم در آن شنا می‌کند و آرام  
تماما گوش است و گوش فرامی‌دهد!

غروب، هر بار غروب

بلند می‌شوم، شش پیرهن، شش رنگِ کشته شده و  
شش فصلِ خونالود شکنجه‌ام را بیرون می‌آورم،  
به جلو در خانها

شش پیراهن، می‌دوند، در آغوشم می‌گیرند

شش قطعه پیراهنِ رنگارنگ

پیراهن هر شش نفرشان، سه تا ماده و سه تا نر

آنها را به طنابِ جلو خانه می‌آویزم و

از گوشه‌ی اشکِ چشمانم بر آنها می‌نردم.  
 بعد از کمی رنگها، آنها نیز به سخن درمی‌آیند و می‌جنبند  
 آن یکی: پیرهنِ آبی پدرشان است  
 وقتهایی که مرا می‌بیند  
 جیبهایش پر از خنده می‌شود و  
 بر سینه‌اش گلی آبی می‌روید. آنگاه که با من گفتگو می‌کند  
 هر دو آستینش به رقص در می‌آیند و  
 یقه، کبوتری می‌شود و به پرواز درمی‌آید.  
 آن یکی هم پیراهنِ سبز دخترِ بزرگ است  
 نا اکتون هم دامنِ بلندش بوی نرانه‌های زیرک و ماملی<sup>۱۸</sup>  
 از آن می‌آید. مرا می‌بیند و به یک باغچه

رنگدان

از پونه‌ی لبِ چشمه‌ی آنوقت «روستا» تبدیل می‌شود.  
 آن یکی هم پیراهنِ بنفشِ ریحانه‌ی کوچلوست  
 مرا می‌بیند و در جای خود باد شمال است و که می‌وزد و  
 گیسویی از بادِ سامم می‌دهد و  
 درونم و آغوشم و میانِ موهایم را  
 پر از پروانه‌های ریز می‌کند.  
 آن دو نا هم پیراهنِ هر دو پسرِ زرد و سرخم  
 در دشتِ مقابلم هلله‌ی مرگِ سر می‌دهند و  
 دو کره اسبند آنگاه که در رؤیایم در حال ناخت هستند.  
 در اتاقِ حلبی و در غرفه‌ی اندوهم  
 گرد و خاک از مصیبتم برمی‌خیزد.  
 اینهم پیرهنِ متقالی «رزی» است و

نا اکتون هم شراره‌های سرخ از نیلگونِ نرنجی و

لیمویی آن برمی‌خیزد.

غروب، هر بار غروب

شش پیراهن که مرا دوره می‌کنند

مرا به کوهِ باران در آفتاب تبدیل می‌کنند و

رنگارنگ در آغوشم می‌گیرند.

شش پیرهن، شش رنگِ گم و گور و بی نشان

شش رنگِ کوچنده‌ی میان شن و «باد» ولگرد،

شش سراب، شش فریاد،

هر بار غروب،

مرا درختِ انتظار و بوته‌ی چشمِ براه نموده و

نه می‌آیند و نه معلومند و نه شمعی در آزارم می‌افروزند.

رنگدان

اسم من «کُستان» است

زنی هستم کلاری و

نژادم از رنگِ دود و

کشورم از رنگِ سیلاب و

شناسنامه‌ام از رنگِ قیر و

چشمم از رنگِ دشتِ شبانه.

اتنونِ عدمم چهل آه کامل است و

سرم هم برای رنگِ کوچیده‌ی شش عشق،

غروب، هر بار غروب، شمع‌دان است.

غروب، هر بار غروب

خود به خود

به رنگِ خلا، و تنهایی خود می‌گوییم:



شاید «زمناکو» آن رنگ بیادش نمانده باشد

که یک وقتی نابهنگام

او را در ریمی<sup>۱۹</sup> سیاه فرو برد و

او را به عزا و مانی گزنده تبدیل نمود.

شاید «سیروان» آن رنگ را از یاد برده باشد

که زمستانی به‌مراه سیل

آمد و بینایی چشمش را نار نمود و

برای مدتی یکجا کورش کرد.

حتی شاید همه‌ی پرنده‌های

آسمان «باوه شاسوار»<sup>۲۰</sup>، آن رنگ را بیاد نداشته باشند

۱۹. چرک و خوناب.

۲۰. سد باوه شاسوار در منطقه کفری و کرکوک.

دردنک

که یک وقتی، از آن پایین، همچون رنگِ خاکستری  
گردبادی ناگه آمد

رنگِ یک عشق بهاری را در دامنش کشت.

شاید، باغهای پرنقال و

انارهای «شهربان» و

گل‌های آفتابگردانِ دشتِ «دوز» بعضی رنگها بیادشان نمانده

باشد که چگونه نبر بدست آمدند و

از وسط رنگِ عشق را قطع کردند و

دو-دو سه-سه در کنار یک پرچین کوناه:

خنده‌های جوی آب و

حکایت کودکان و نرانه‌های گندم و جو و رنگِ آرزو و باران را

کشتند... شاید هیچ چیز در یادشان نمانده باشد!

اما... اما...

اما تنها رنگی...

که رنگ آب را تغییر داد و

آب نمی‌تواند همچون اکسیژن آنرا از ترکیبش خارج کند و

چون سرچشمه، از یادِ خود ببرد...

تنها رنگی که به درونِ عمیقِ سنگِ رخنه کرده و

سنگ نمی‌تواند همچون ذره از جسم خود جدا کند،

تنها رنگی که رنگِ پرواز شده و

پرنده نمی‌تواند همچون هوا از بالهایش جدا کند...

تنها رنگی که رنگِ زمان و رنگِ مکان شده و ساعت نمیتواند

از ثانیهاش جدا سازد... آفتابگردان از چشمان و باغِ پرنقال

از صدایش، گلِ انار از رنگش، شهر از خیابانش، زبان از

رنگدان

فرهنگ و کلماتش، کوه از قله‌اش، این مملکت را از زاد و

ولدش، روزها و روزشمار را هم، از آینده جدا سازد:

انفال است و رنگِ انفال و رنگِ ما و رنگِ تاریخ

انفال است و رنگِ انفال و رنگِ ما و رنگِ

انفال است و رنگِ انفال و رنگِ ما و

انفال است و رنگِ انفال و رنگِ

انفال است و رنگِ انفال و

انفال است و رنگِ

انفال است،

انفال!

میهن

کردار شناخته‌ای

رنگ زرن است آنکه که دارا با عشق

میهن

کردار شناخته‌ای

رنگ زرن است آنکه که دارا با عشق

شیونِ شعری برای یکِ رنکِ کوچولوی انفال

مویه‌ای درپی و، در ادامه‌ی کوجانیدن و سربه‌نیست شدن

هزاران رنکِ زرد و سرخ و باز نگشتنِ هزاران

گل و آینه و گردنبند و النگو و میخکِ خانه!

گریه نکن رنکِ کوچولویم

نو که معنای این سفر آبی را درک نمی‌کنی

زبان کوچ را نمی‌فهمی!

سیه‌باد و زره‌پوشها عجله داشتند و از مرگِ مستعجل‌تر

بودند، در پیچی از دستِ سیه‌بادها پایین افتادی و

آنها نایستادند، ناخیر شده بودند

گریه نکن رنکِ کوچولویم

رنگدان

رنگِ صورتی بامدادی

گریه نکن نو این روزگار را نمی‌فهمی

نو معنای غروب در بامداد و

نو معنای دود سفر نمی‌فهمی!

کوچکی و چه می‌دانی چه دراز است کوچِ سرخ و

نفسهای راهِ عرعر

گریه نکن رنگِ کوچولویم! رنگِ برکه. رنگِ شامِ دستنبوی

خال خالی و رنگِ زنبور، رنگِ مخلوطِ منجوق و

رنگِ ایاز و رنگِ نسیم. گریه نکن رنگِ کوچولویم!

گریه نکن مبادا بتهای شما را ببیند و او هم گریه سردهد

که او گریست، پروانه‌ای گر ببیند، خواهد گریست و از اشک

پروانه هم باغ بگردید، که او گریست، درختان هم بگردند و

سنگ بگردید و

از اشکِ سنگ هم

گریستن همه گیر بشود و، دامنه بگردید و کوه بگردید و

کُل‌های کوهی بگردید.

گریه نکن مبادا پرنده‌ای گریه‌ات را ببیند و

او هم بگردید و که او گریست

آنکه «باد» شیون کند و

که «باد» شیون کند، آسمان هم بگردید و

از گریه‌ی آب

غمی فراگیر برپا شود که تمام پیکر

این نقشه و این «رنندگان» را دربر گیرد.

گریه نکن رنکِ کوچولویم

# رنگدان

در جوشش گریه‌ی نو مملکتی  
به مائمی حزین نشسته است!

میهن

کردار شناخته‌ای

رنگ زن است آنکه که دارد با عشق

میهن

کردار شناخته‌ای

رنگ زن است آنکه که دارد با عشق

رنگدان



**بازگشتی به نزد گینارِ عزیز "آزاد" ۲۱ و  
همه‌ی رنگهایی که در رنگدانِ یک دره - و در  
اناقهای نهور، رؤیای آینده‌ای سفید و آفتابِ  
آزادی را در سر می‌پرورانیدند**

از سنگلاخِ مرتفعِ مرگ و از پرنگاهِ رنگها  
از زمانِ بلند و لغزانِ عمری پر اضطراب و سخت  
چند امید زرین گونِ رؤیای ما با نلامع و نلالو،  
چون کلافی از شراره، پرت شدند و از آن  
قله سقوط کردند، یا چون شیشه‌ی مهتاب پایین افتادند و  
خرد و خاکشیر شدند، یا همچون عدم بداخل

۲۱. آزاد هورامی از اعضای جانبازته‌ی رهبری جنبش رهاییبخش کردستان.

رنگدان

رنگهای پیش از «وجود» ریختند و لت و پار گردیده در

طبیعت آمیختند و سپس گم شدند!

در آن درّه

که رنگ را به صدا تبدیل می‌کردیم

صدا را هم به غلیان آب

سیاه را به سبز تبدیل و

سرخ را به جاده‌های چشم

در آن درّه... است آنگه که ما را با عشق

گیتارِ نو لب و آوازِ نهرِ دیدری از رنگ بود

هر باره در ننگه‌ی روحمان پله پله و گردنه گردنه می‌وزید

همچون پنبه ما را می‌برد و به خروشِ افسونگرِ «باد»

می‌سپرد، گیتارت در آن درّه رقص رنگهای شهر و اندشتان

شهری و گیسوی زن و نبسم آینده‌ی کودکان بود.  
اولین بار بود گل کوهی و سنگلاخ و هوای آنجا  
از آن رنگ، صدا بشنوند و  
از غار و شکاف کوه بجنبند و سر درآورند.  
وقتی گیتار می‌زدی  
از زیر سرماریزه و از زیر یخ،  
گل آفتاب به جنبش در می‌آمد و  
در شکم یک نپهی نشنه هم  
چشمه‌ی نوزادی متولد می‌شد. وقتی گیتار می‌زدی  
رنگ از رنگ متصاعد شده و  
هزار می‌شدند، رنگهای جداگانه.  
نو و گیتار، رنگان به رنگ چنارهای دلشکسته و

رنگدان

به چراغِ کم سوی شبانه‌ی اناقِ گلی و  
 به رخسار «ژیلوان»<sup>۲۲</sup> مانده بود.  
 گیتارتِ رنگِ قربانی می‌نواخت. در هوا رنگها  
 متبسم می‌شدند. رنگها رشته‌های یادهای مشتعل می‌شدند و  
 با ملایمه‌های در پرواز و  
 در عمقِ درد و آزار برق می‌زدند و  
 در آخر هم آتشِ روی قله می‌گردیدند.  
 گیتارتِ رنگِ قربانی می‌نواخت  
 آنرا به طوفان و به گردباد تبدیل می‌کرد.  
 قربانیها با لباسِ گلِ ختمی یکی یکی بیرون می‌آمدند و  
 در گردِ ما می‌نشستند، پروانه‌ها دورِ چراغ را می‌گرفتند،

۲۲. کوهی در شمال شرقی سلیمانیه.

گیتارِ نو بهارِ آغوشِ بود و انگشتانِ دستِ راستت  
در فضایِ آبیِ آهنگ، پرنده و پرواز،  
می‌خوانند و پَر می‌زدند.

گیتارِ نو رنگِ زن و  
قامتِ زن و گیسوانِ آنها را می‌نواخت،  
سیمِ یادگار و سیمِ رنگی  
کوچِ نابهنگام را می‌نواخت.

آوازه‌ها چون پرنده، به داخلِ اتاق می‌ریختند و  
ماهم درخت می‌شدیم و سوراخِ سنگ و آشیانه.

آوازه‌ها کلامِ رنگینِ گیتار بودند بر بالهای سمندری افسانه‌ای  
ما را به شهر می‌بردند. به «سر شقام»<sup>۲۳</sup> برمی‌گشتیم و

۲۳. از محله‌های شهر سلیمانیه.

رنگدان

به داخلِ اتاقهای کتاب و نزدِ نمایشنامه‌های دراما و مقابلِ  
آینه‌ی صفحاتِ روزنامه. آنَّه به آرزویِ مقدس،  
به خانمی بر اندشتِ اندشتِ یار و در آخر هم به چند  
قطره‌ی سیمین در داخلِ چشمهای گیتار.

در آن درّه

یک شب به دیدارتِ آمدم، رنگِ یخ زده بود.

بارِ جنوبِ رنگِ نارنج بود، همچون دستِ سنگ و چون دستِ

درخت دستهای کلامِ منم یخ زده بودند.

گیتارِ نو از زیادتِ سرما نانوئی درهم پیچیده بود

بر روی ناقچه و در آغوشِ کتاب بر خود می‌لرزید

اما نو خود رنگِ گرمِ سرودی بودی

در درونِ یخبندان  
اخگر در نو شکفته می‌شد و  
رو در روی «باد»ی خشماگین بودی.  
شعرهایم چهار زانو در اناقِ رقص و آواز می‌نشستند  
گیتارت را برمی‌داشتی و با روح گرمش می‌ساختی  
آنکه دیگر در میان انگشتانت رنگ می‌جوشید  
در چشمت هم سوسوی آتشی دور و، شبی بسیار کمرنگ،  
از آنطرف غبارِ سرنوشت‌مان کورسو می‌زدند.  
آوازه‌ها روشن می‌شدند و  
چراغانِ رنگ می‌آفریدی  
باغ خیال می‌شدیم و در میان رنگِ صداها  
وقتی که اولین اشعه‌ی خورشید به ما می‌نابید، سر و گردنِ

رنگدان

پرنقالی و ننهاییمان به زردی کمرنگ درمی‌آمد.  
 که «باد» آه هم شروع به وزیدن می‌نمود... نارنگ می‌شدیم،  
 بار دیگر شبح و ناغی و بته می‌شدیم.

در آن درّه

از یک رنگ سیاست و

از یک رنگ کتابها یاغی می‌شدیم

برای اینکه جویبار رؤیاها را رنگین کنیم:

زن و کتاب و موسیقی و دلداری در آن می‌ریختیم

برای اینکه سرمان را مرغزار و رُستنگاه گیاه کنیم:

اشعه‌ی گوناگون و صدای گوناگون و رنگیهای متضاد باهم

در آن می‌رویاندیم.

در آن درّه گیتارت، باران، باران می‌باراند

رنگدان



در حالیکه باران آنطرفتر اسیر سیاهسال بود.  
 گیتارِ نو دنیایی به آن درّه می‌آورد و  
 با رنگی دیگر دیدگاهمان را نغییر می‌داد و  
 با رنگی دیگر ما را به کودکی باز می‌گرداند.

در آن درّه رنگهایمان گرسنه بودند و  
 هنگام وعده غذای بی‌غذایی به داخلِ رنگهای بیهوشی و  
 خواب می‌رفتند و رؤیای رنگِ شیرینی و  
 رنگِ چرب و  
 رنگِ گوشت را در خواب می‌دیدند:  
 در خواب، درخت و سنگ و برف و گل هم  
 خوراک مختلف می‌شدند و

## رنگدان

ردیف می‌شدند و بر سرِ  
سفره‌ی خوانِ پر طعم و لذتِ  
همه رنگِ غذا می‌نشستند.

یک رفیقی، پارنیزان، رنگ سوخته‌ی کرکوک

یکبار تعریف کرد و بگفت: من یک شبی در رؤیایم، ردیف‌های

کنده شده‌ی کندابی، چین چین زرد و چین چین سفید و

در بالا هم رنگ قهوه‌ای در برابر چشمانم کیک شدند، در آن

رؤیا نیپ<sup>۴</sup> ما، رنگ خستگان بیست و یک، همگی از آن

می‌خوردند و حتی گوشه‌ای از کیک تمام نشده بود. بازهم

در خواب، بهمین دور کوهی، در مقابل چشمانم

۴. تیب ۲۱ کرکوک. پارتیزانهایی بودند که در دشت صاف رو در رو با هلیکوپتر و هواپیمای میگ و سوخوی جنگی و تانگ و توپ مبارزه می‌کردند.

به چربی و پیه آویخته تبدیل می‌شد  
 در مقابلِ چشمانم از این سر نا آن سر، خرسنگ و ننه‌ی  
 درختِ سیاه شده، بز و رمه‌ی گوسفند می‌شدند. دانه‌های  
 سنگ‌ریزه، شکلات می‌شدند و ابر، پشمک و  
 خاکِ سرخ، حلوا و  
 از آن سر هم  
 در چشمانم نپه‌ی شنیِ راهراه و چین چین  
 یک طاسِ بسیار بزرگ بود و  
 بخارِ غذای نازه از آن بلند می‌شد.  
 در آن درهٔ رنگ‌هایمان بی پوشاک بودند  
 رنگ‌هایمان خواب یک پیراهن سفید و  
 کت و شلواری زیتونی و

رنگدان

گلِ کراوات و دکمه‌ی سردست می‌دیدند.

من هزار گاهی،

در رؤیای رنگهای خوش‌لباس، لباس عوض می‌کردم:

از گلپد پهنِ گلِ ختمی پیراهن سفید می‌دوختم و

از برگهای درختِ گردو کت و شلوارِ شیکِ زیتونی و از

نراره‌های بزرگ درختان، پالتو و

از گلهای میمون کراوات و

از لبهای غنچه دکمه‌ی سردست و...

وقتی از خواب می‌پریدم، می‌دیدم

تنها لباسِ خاکیِ نَم بادِ سردِ آنرا چروکانیده است، سقفِ چکه

می‌کند، و اناقم هم همچون نَم از سوزِ سرما میلرزد.

در آن درّه رنگهایمان عذب بودند و رنگِ بی‌زن

رنگدان

به زندگی خودمان مانده بودند، به پنجره‌ی بی شیشه  
 به رنگِ نایلونِ رها در باد وقتی گوشه‌ای از آن کنده می‌شد  
 به رنگِ پتوی روی در، که باران را می‌مکید و  
 کنار زده نمی‌شد و سنگینِ سنگین می‌شد.  
 رنگِ بی زن، رنگِ چراغِ قوه‌ی دستمان بود،  
 هنگامیکه در گشتِ شبانه، در نیمه‌ی راه  
 یا باطری‌اش تمام می‌شد یا چشمانش کم سو می‌گشت.  
 رنگِ بی زن، در آن درّه به رنگِ لحافِ چرکین و پیرهن  
 بی دکمه و، نُنگِ دسته شسته و، به رنگِ  
 فتیله‌ی بخاری حلبی مانده بود، وقتی که رنگش آبی نمی‌شد.  
 رنگِ بی زن، به رنگِ ویولنِ لاغرِ بی نوازنده،  
 به تصویرِ بدونِ قابِ کمی پاره،

رنگدان

به رنگِ اخگرِ خاموش شده،  
 به رنگِ آن خاکستری که خالی می‌کردیم، مانده بود...  
 رنگِ بی‌زن، به رنگِ آن درختی که بر روی نپه، در انتظارِ  
 بارانی، نلک و تنها ایستاده باشد، به چهار سو بنگرد و  
 اما دیگر نه بارانی ببارد و نه انتظار پایان یابد.

روزهای رنگِ بی‌زن...

به صفحه صفحه‌ی دفتر پاره شده و  
 شبهای رنگِ بی‌زن... به سو سوئی فانوسی

در مقابلِ نندباد!

به تنهایی خودنویسی شبیه بود...  
 که جوهرش تمام شده باشد و هیچ ننویسد.

در آن دره، آن وقتی که رنگِ بی‌زنم

رنگدان

به داخلِ زنکِ مادینه‌ی خوابی میرفت  
دیگر رؤیا بوی گیسو و عطرِ رنگی لطیف و  
بوی دستنبوی خال خالی و  
بوی خوشِ زن می‌گرفت.  
در زیرِ سکوی چوبینِ رؤیایی  
در مقابلِ چشمِ خودم، درختِ انار جلوی اتاقم  
زنی سرخ پوش می‌شد و  
به کنار رودخانه می‌رفت و  
من می‌دیدم، یکی یکی برگهای تنش،  
گل لباس را می‌کند و  
عریان می‌شد، از سینه‌ی لخت و عورش  
پستانهایش بسوی من پَر می‌زدند و

رنگدان

آرام آرام روی دستم می‌نشستند.

در همان خواب، بار دیگر

یک رنگِ گرمِ گرمِ نوجوان می‌شدم و در سفری

انگبینی، به اناقِ سرخِ زفافِ اول شب و

بر بسترِ نور و پنبه،

چون بهاری لم می‌دادم،

عروسِ من، سپید سپید با یک بوسه‌ی صورتی

در دستِ ریزبادِ حظ و

آرزوی سرخ در آغوشم جای می‌گرفت.

آنگاه که می‌خواستم به رنگِ آمیختن نزدیک بشوم...  
 رنگِ زرد است آنکه که دارا با عشق

ناگه از خواب می‌پریدم

بالشِ پَر در آغوشم، خشمگین و عصبانی

رنگدان



بالشم را پرت می‌کردم

چشمانم را می‌بستم و در انتظار، خواب ناقص کامل شود

بارِ دیگر عروسم را

در آغوشِ خود بینم!

در آن درّه که بچه‌ها را می‌دیدیم

طیر و طیورِ رنکِ پریده‌ی روستا نشین و جوجه‌های آشیانه و

نو نهالِ درمانده و رنکِ لخت و عورِ امید

نراخمِ چشمِ چشمه و گُل می‌دیدیم.

در آن درّه که کودکان را می‌دیدیم، هر دو باهم،

یخ و اخگرِ لرز و نب و رنکِ هذیانِ بته‌ی گیاه و

رنکِ ویرانه‌ی مدرسه و رنکِ مرگِ درمانگاه و

رنگدان

شیشه‌ی مُرده‌ی درمان و رنگِ محنت را می‌دیدیم.

در آن درّه، غرشِ هواپیما رنگِ شومی داشت

وقتی می‌آمد

سیمای آسمانِ زیبا

ناگه همچون چهره‌ی عبوسِ ژنرالی پیر درمی‌آمد

کریه و نار و کدر می‌شد.

گهگاهی هم در آن درّه

به رنگِ بالِ شکسته‌ی عقاب و

به رنگِ سکوتِ سپاهباد و به طوفانی چلاق مانده بود.

در آن دره رنگِ ما از آن روی جاودان بود.

رنگِ ما از آن روی نامیرا بود

رنگدان

چون هنوز هم یک امید سیم فام را در وجود داشت  
چون هنوز هم رنگ یک آهنگ سفید... از گیتار آزاد و  
از وئر دل او برمی خواست و

هر ورزهم «صبع بخیر»ی سبز و نازه  
به آینده می‌گفتیم و آنگاه دیگر از جاده‌های رؤیا و  
باریکه راه گرسنگی و اتونمان بالا می‌رفت!

آزاد! ای رفیق رنگ کوه و

رنگ سرود و

رنگ رؤیا...

ای رفیق تمامی رنگهای آزاد!

بعد از چندین سال خودکشی رنگها و

رنگدان

آوارگی آوازاها و

بعد از عروجِ نُن و ماهِ سبزِ گیتارت:

در «اسلو» در یکِ زردِ غروب

بر روی برفِ پر نلالو، همچون نرنج روی زمین ریخته باشد و

خیابان همچون قنایزِ صورتی نشن،

آن آفتابِ باقی مانده

غروبی که از شعرِ غربتِ من غمگینتر بود

افسرده‌تر از زبانِ بی رفیقی کُردم در آنجا

در فضایی زردگون، روی برفِ غروبِ زرد

در یکِ جاده‌ی بی رهگذر

خلوت و دراز

چون جاده‌های اندوهِ بعد از انفالم

رنگدان

انفافی او را دیدم<sup>۲۵</sup>

نرانه‌ی بیوه زنت، آهوی بیوه زنت

درختِ بیوه زنت

انفافی او را دیدم، هنگامی که او را دیدم، انگار گیتارت را

دیده باشم، در آن هنگام نرنجهای غروبِ زرد

رنگ باختند و پاره ابری دور

به شکلِ یک گیتار

نزدیک شد و پایین آمد و، چندی نپایید

گیتار بر سر هر دویمان بارید و

در آخر هم بیصدای بیصدا، بی رنگ بی رنگ

او رو به بالا و من رو پایین، از همدیگر جدا شدیم.

## رنگدان

رنگِ آواره‌گسارم در کافه‌ای در اسلو،

در طبقه‌ی دهم شعرک نوشت!

نهایی در مکانِ بلند برای رنگِ آواره‌ام نو می‌شود

بازهم در همان کافه، پرنده‌ی رنگی پریده‌ی طبقه‌ی دهم

من اکنون در نزد مردمانِ پایین، جدیدترین پروانه‌ی این

برفم و نوترین رقص او را در آغوشِ رنگی شیری می‌بینم

در همان کافه‌ی رنگارنگِ پنجره‌گردِ طبقه‌ی دهم

چقدر زیباست که اسمِ این مکان هم «پرنده‌ی باران» است

گویی من در شبِ بارشِ رنگارنگِ کلمه

این اسم را به او داده‌ام و

او هم در رقصِ سرمایِ زیرِ صفرِ قطبی

برای من، آغوشِ پر از برهودِ زردفامِ آشیانه شده است.

در همان کافه‌نریای رنگی

پنجره مدورِ طبقه‌ی دهم

در همان مبلِ گُل‌گُلِ روزانه‌ی از هفته بیشترم

نشسته‌ام

وقت، روز است و نیمروزِ سپید نُن و، عجباً من نازه

گُرگ و میشی بر سرِ میزِ آمده و

مشغولِ نوشتنِ شبی دراز و سیه‌پوشم.

می‌نویسم و ناریکی را می‌نازم و دور می‌روم، بعد از کمی

در گوشه‌ی سطری، کلمه‌ای مرا بدام می‌اندازد، مکت می‌کنم

پیش نویسم مضطرب می‌شود و ناچارم

صندلی شکسته‌ی زیر کلمه‌ام را کنار بزنم.

رنگدان

با چوب کبریتی بطرفِ سیگارِ میانِ دو لبم  
 آنشی کوچک می‌افروزم  
 نوری سرخ فام خود را به شیشه‌ی عینکم می‌کوبد  
 می‌نویسم... در همان کافه‌ی رنگارنگِ  
 پنجره مدورِ طبقه‌ی دهم  
 من اکنون در سیر و سیاحتِ میانِ رنگها  
 مهمانِ برفهای نروژم  
 از طریق کدام رنگ آمدم؟!  
 کوچِ رنگی سرابی پیشم افتاد و  
 مرا به نزدیکِ آستانِ خدا و  
 پنگوئنِ قطبی رساند.  
 رنگهای داخلِ میهنِ بدستِ همدیگر کشته می‌شدند

رنگدان



دنبال سفید می‌گشتم،  
رنگی... که مرا آرام سازد و سرِ  
خسته‌ام در میانِ ابری چون گهواره بجنباند.  
خود را بدستِ کوچِ رنگی سرابی سپردم و بخواب رفتم  
در بامدادی مه‌آلوده در خلا، اولین خمیازه‌ی دریا  
خود را بازیافتم. نرانه‌ای کر و لال بودم  
من لعنتِ سرگردانِ کوه بودم که  
می‌خواستم سرِ در میهن گم شده‌ام را  
در دیار بیگانه بازیابم،  
ولی نه او را یافتم و نه آن لعنت از دوشم افتاد  
در انتظار نامه‌ای  
ده سال پُستی خالی بودم

رنگدان

بخار بودم  
 کوچِ یکِ رنگِ سرابی دور مرا برد  
 بداخلِ یکِ رؤیایی  
 اما نه کوچِ بی‌پایان رسید و  
 نه آن رؤیا حقیقت شد.

در کاسه‌ی خالیِ غربت  
 بیش از رنگِ کلمه و رنگِ غم

ندارم که اکنون در همشان بیامیزم

نا رنگی بسازم

برای تنهاییم تازه باشد و

بعدِ خودم

رنگدان

چشم شما و اشکتان را گواه خود کند!

من نمی‌نویسم

من تنها وقتی می‌نویسم

که نوشتن از یادم برم

که نور در من نهی گردد و

ناریکی را شاهدِ خود قرار دهم!

بداخلِ رنگ‌هایم بیایید!

در گمانند رنگ‌های من

همچون شکِ سیما و درونِ خودم

در یک آن چشمی از من دودکش و

چشم دیگر طاقچه‌ی شمع.

## رنگدان

در گمانند رنگهای من  
همچون شکِ دستهایم  
در یک آن دستی از من در دستِ زندگی و  
اما دستِ دیگرم در همان آن  
مرا بسوی رنگِ یک دوزخِ مرگبار سوق می‌دهد  
در گمانند رنگهای من  
همچون شکِ کلماتم  
در یک آن رنگی از من طوفان برپا می‌کند و  
رنگی دیگرم از آنطرفِ روزشمارِ سیاهسال است.  
من صاحبِ رنگی مترددم  
مالامال از خزهی نردید و  
آکنده از شن ریزه‌های ناآرام

در آن هنگام که نو می‌پنداری بادِ اطمینان مرا می‌برد و  
کشتیم دور از گرداب است و  
به ساحل آرامش رسیده‌ام  
در آن همان هنگام بادبانِ نرددم و خصم‌ای که  
از آن پایین سوراخ است و آب در من نفوذ می‌کند و  
من اما شده‌ام!

بداخلِ رن‌هایم بیا!

در آفتاب، گر بر من بنگری رن‌گی بسیار کم‌رنگ می‌بینی  
رن‌گی خاموش، یک رن‌گ مات  
که آن روح کودکیم در شیشه‌بندِ عمرم  
باقی مانده است و قصد ندارد هرگز سکوت رها کرده

رنگدان

سفر کند!

در روشنایی کم سوی چراغِ اناقی، بر خیالم گر بنگری  
رنگی بسیار پُررنگ می‌بینی، رنگی غلیظ، رنگی بی تبسم و

خنده، که آنهم پیراهن مادرم است

بتنی گذشته‌ام و قصد ندارد

هرگز آنرا دور بیاندازد و رنگی دیگر بتن کند.

در مقابلِ آینه‌ی دورنما، به نرددم گر بنگری، رنگی دودل

می‌بینی، گاهی زرد و گاهی آبی و دمی دیگر هیچکدام نیست و

مدام بدورِ خود می‌چرخد. آنهم رنگِ آن نرسی است

همچون نردی مانده است و قصد ندارد هرگز عمقِ خود

بروبد. در شعله‌ی آتشی هم گر به مَرَدیم بنگری

رنگی قرمز، رنگی بسیار غلیظ می‌بینی، آنهم رنگِ

مغرورِ نرینه است  
 پوزه در آسمان فرو برده و  
 قصد ندارد پایین بیاید و  
 مکان برای یکسانی خالی کند.  
 در نایشِ مهتابی گُر  
 به عشقِ من بنگری  
 ساده‌ی بنفش کمرنگ مشاهده می‌کنی  
 رنگی آرام و هشیار  
 رنگی پر از نورِ مهتاب  
 و آن رنگِ اولین دختری بود دوستش داشتم  
 رنگی که رنگِ چشمانم، رنگِ صدا،  
 رنگِ بوی من است و به نیاز نیست هرگز روزی

رنگدان

یادگارش را رها سازد  
یا بمن بگوید: پایان یافتم!

ترانه‌ای رنگین برای آن دخترِ نوجوانِ  
سبزه‌ای که نگاه‌های مرا پوشید و من هم دورادور  
این رنگین کمان را برایش نوشتم و

در آخر به گردن آویختم

رنگ زن است آنکه که دارد با عشق

فقط دورادور ترا دیدم

تو در آنطرف سفید پوش بودی  
من در اینطرف احساس می‌کردم

برف در من ریزش می‌کند.

رنگدان



فقط دورادور ترا دیدم  
تو در آنطرف سبزیوش بودی  
من در اینطرف احساس می‌کردم  
شعرم در من شکوفه می‌زند  
فقط دورادور ترا دیدم  
زردپوش بودی و  
من در اینطرف احساس می‌کردم  
باد خزان در من می‌وزد  
فقط دورادور ترا دیدم  
آبی پوش بودی و  
من در اینطرف احساس می‌کردم  
دریاچه‌ای مرا فرامی‌خواند.

رنگدان

می‌اندیشم، اگر نزدیک باشی و نور را در آغوش بگیرم

چون رعد و برق در هم نصادم کنیم

آنکه گویی در این شهر

باران چند رنگ بیارد؟!

بداخل رنگهایم بیا!

از رنگ من می‌دانم امروز چه بویی دارد

از رنگ من می‌دانم امروز صدایت غمگین است،

یا شادکام؟!

در میان رنگ نفت و تلخی یا مزه‌ی زیباییت را می‌چشم

در رنگ ترا می‌نوشم، باطراوت یا پژمرده؟!

با رنگ هم من می‌دانم در آن هنگام

تو به چه می‌اندیشی؟... با رنگ هم من می‌دانم

رنگدان

نو در آن دم دوستم داری  
 یا خود بیزاری از رنگم!  
 بداخلِ رنگهایم بیا!  
 که آرزوی خود و زیبایی نو را درهم آمیختم  
 رنگی پدید آمد نه زرد بود و  
 نه سفید و... نه آبی کمرنگ،  
 رنگی بیشتر به رنگِ  
 نرانه‌ای آواره و  
 بارانی غمگین شبیه بود.  
 که واژه‌ی خود و نیسم نو را درهم آمیختم  
 رنگی پدید شد نه سبز بود و  
 نه زیتونی و نه بنفش کمرنگ

رنگدان

رنگی بود بیشتر به رنگِ  
 پریشانیِ یکِ برگِ در دست باد و  
 اضطرابِ به ناگه ناریکی‌ای در مواجهه با نور و  
 رنگی که بیشتر به هر رنگِ انعکاسِ  
 جویباری متردد شبیه بود!  
 آنکه که غروبِ کوچِ نو و سکونت را  
 درهم آمیختم  
 رنگی بوجود آمد، نه صورتی، نه یاقوتی و  
 نه سرخِ کمرنگ...  
 رنگی بود بیشتر به رنگِ  
 زایلِ شدنِ ماهِ سرِ یکِ شاعر و  
 سرگردانیِ یکِ قصیده در میان زبانِ خود و

رنگی که بیشتر به «مولوی» بعد از شازدهم مارس<sup>۲۶</sup> و  
به رنگِ علف و گیاه بعد از انفال شباهت داشت!

بداخلِ رنگهایم بیا!

رنگِ درمانده و بی پناه، رنگِ آواره و پژمرده  
رنگِ نانِ من است در گریه‌ی لقمه‌ای و رنگِ آبم در سگسکه‌ی  
گریه‌ی جوی آبیاری و رنگِ ولگردِ گوسفندِ بی کازه و  
بی صاحبِ گمنام من است... در آن دشت...

رنگِ نرد شده است رنگم، در این نقشه‌ی دود، خطی نیست  
برای مرزِ نفتیدنم و نه خلاءِی مرا در آغوش می‌گیرد و نه  
رنگِ مصیبت حتی برای لمحهای پیکرِ عزایم را رها می‌سازد.

۲۶. اشاره به فاجعه‌ی بمباران شیمیایی حلبجه در ۱۶ مارس ۱۹۸۸.

رنگدان

که بنشینم، آیینه‌ام و از پشت مرا می‌زدایند و رنگِ سیرم را  
 زایل میکنند و گر فریاد برآورم از سرِ راه برم می‌دارند و  
 گر فرار کنم، رنگِ دیگری بر سرم می‌ریزند.  
 رنگِ بی شوق و بی نابشِ خانه‌ی خودم هستم  
 چون آینه‌ی خُرد شده در زیر چکمه‌های افسری.

میهن

کردارِ شناخته‌ای

رنگِ بی شوق و خنده‌ای رانده شده‌ام  
 همچون کبوتری کُرکوی

رنگِ زرد، آنگه که مارا با عشق

میهن

در آشیانه‌ی اغیاری

اشکِ شناخته‌ای

چون رنگِ دختری فیلی<sup>۲۷</sup> بر پشت شبِ نگربری

رنگِ زرد، آنگه که مارا با عشق

هر وجبی از فریاد و هر وجبی از آزار

۲۷. کورد فهیلی یا په‌له‌وی که در جنوب کُردستان و بغداد زندگی می‌کند.

بر قامت این نقشه، رنگِ من است  
 «نونِ بابا و آبِ آمون»<sup>۲۸</sup>، رنگِ من است  
 من در میانِ بی رنگِ خدا  
 رنگِ ننهایی را آمیختم  
 در بی مکانی خدا هم  
 بی مکان و بی میهنم...

نژادم از بی کسی خدا و

شجره‌ی من به غربتِ مرد گمنام برمی‌گردد

شجره‌ی من به ننهایی درخت سوخته برمی‌گردد

۲۸. مکانی عجیب در جنوب کردستان که به دره جهنم یا هزار در مشهور است و آب آن نامرئی و در افسانه‌ها آمده که محل سکونت دیو سفید است.

رنگدان

شجره‌ی من عبارت است از یال و بالِ آن دودی که  
 که آتشِ نینِ سرگردان و، آتشدانش بی مکان است و  
 در هر کجا علفِ زرد و شراره‌ی از آزار باشد  
 او در آنجاست!

فکسنامه‌ای از یک رؤیای آواره‌ی دیار بیگانه  
 به داخلِ میهن و برای هر کسی که آن رؤیا و  
 دردش را مهم تلقی کند یا نکند!

اسم رؤیا و  
 بجز کابوس و نساویرش  
 یک خوابِ خوش ندیده‌ام



من در خوابم یا به یک قوچ سفید کوهی تبدیل می‌شوم و  
 در سنگلاخی می‌سوزم  
 یا خود قلمی فراری می‌شوم و  
 در خیابانهای شهرِ خودم دنبالم می‌کنند!  
 رؤیایی سی ساله هستم  
 بامدادی، آنگاه که خیابانهای شهر، برای اولین بار  
 لباس نرس از نشان درآوردند،  
 سرود و مشعل و خنده  
 همه با هم به داخل میدان ریختند  
 من آن هنگام یک انگشت دست چپ قیام بودم  
 سه برادر بودیم، برادری در یک گردشِ «گزار»<sup>۴۹</sup> در آن زمان

۴۹. ناظم گزار یا گزار از جلادان بعث که خود نیز بدست صدام بقتل رسید.

رنگدان

بر دوشِ هفتمِ نِسان<sup>۳۰</sup>

او را چون شیشه‌ی خالی کولا به نشانه گذاشتند  
برادرِ دیدرم... فقط برای تفریح و خنده‌ی فرمانده‌ای  
او در لوله‌ی نوپ نهادند... همین و بس...

چون برادرِ قبل از اسبِ معراج

به بارگاه خدا رسید!

پدرم فشنگدانِ کهنه و قامتِ عقلمش خان بُر شد<sup>۳۱</sup> و  
مادرم نا مُرد... کُلِ سرخ اشکِ نازهاش می‌داد و

مادرم نا مُرد... تنها زاغِ سیاه لباسِ خود را به او می‌داد و

من رُویایی سی سالانه‌ام.. من یک ظهرِ سی ساله‌ام

۳۰. هفتمِ آپریل ۱۹۴۷. روز سیاه تاسیس حزب بعث.

۳۱. خان بُر شدن لوله‌ی تفنگ کنایه از دیوانه شدن است.

رنگدان

مملو از حرارتِ آرزو و

نا وقتی که نزد شما بودم، رنکِ نان و رنکِ زن و رنکِ خانهای

کوچک و رنکِ سنوالی تترس را از شما خواستم.

نانِ خونالود را نتوانستم بخورم و... کنار کشیدم.

من یک روزی در خیابانِ داخلِ شعر، زنی را بوسیدم،

با سنگهای رجم، شبخ بدنالم افتاد، نا شعرم را گرفت.

اناقم پُر شد از هذیان پوکهی فشنک، خانام پُر شد

از چشمِ دزد، از دستِ دزد، از رنکِ دزد...

من یک رنکِ نرسو نیستم... اما می‌گریزم

می‌گریزم از رنکِ قائلِ رنندگانِ خودم

می‌گریزم از چشمهای پدرم و فرار می‌کنم... از چارچوبِ

نابلوهایش فرار می‌کنم و می‌گریزم از مهینش!

رنگدان

میهنِ من و میهنِ پدرم دو رنگِ از هم متمایزند

در میهنِ پدرم

تنها یک رنگِ سلطان است و

رنگهای دیگر برده‌اند.

رنگم عبد و

می‌گیریم از میهنش، خاکِ حرام،

کلامِ حرام در دهانم

در میانِ سرم

جنبشِ حرام در تنم و

رنگِ حرام هم بر تنم

می‌گیریم از یکرنگیِ زندگی

از پاسبانانِ نماشا

رنگدان

از یساول زل زده به رنگهای مختلفم  
 که صدایم را می‌پاید چگونه راه می‌رود؟!  
 دستهایم را می‌پاید چه می‌کنند؟!  
 تنم را می‌پاید چه می‌پوشد؟!  
 می‌گریزم از یکرنگی زندگی  
 از پاسبانِ نماشا  
 رنگم حبس و می‌گریزم از زندانِ داخلِ سرِ خودم  
 از زندانبانِ نماشا  
 از آن رنگِ چاقوکشی  
 که زن را در وجودم فراری می‌دهد و  
 سؤال را در سرم فراری می‌دهد و  
 رنگهای متمایزم را می‌کشد!

رنگدان

رنگِ بیزاری ملاحظه‌ای درباره‌ی قسمِ اعظمِ مردانِ میهنم

در این مملکتِ عقلِ قفل و

بی کلیدِ من اگر مرد،

در این میهنِ ریشوی من اگر مرد،

کور رنگ هم باشد و به نهایتِ ذیلی رسد و

در بستر مرگ هم باشد و

جان بدهد

در آن حال هم عصبانی در دست دارد که با آن

زن را بزند!

رنگدان

**رنگی نارنجی همیشگی و جانشین مملکت،  
غیر مستقیمِ جوابی کهنه برای فکسنامه‌ی  
خارجی می‌فرستد**

امکان دارد بامدادی، زاغی سیاه قاجاچی  
 تنها درختِ حیاطم را فریب بدهد و هزار برگ<sup>۳۲</sup> از او بگیرد و  
 دست آخر او هم به خارجه بگیرد  
 «اما افسوس... در آنجا هرگز درختِ من  
 بار دیگر سبز به نمن نمی‌کند و لاغر و خشک  
 در شلوار و پیراهنی زرد می‌میرد!»  
 امکان دارد صبحگاهی قبل از اینکه من از خواب برخیزم

۳۲. برگ یا «گه‌لا»، در زبان کُردی به اسکناس صد دلاری اطلاق می‌شود.

رنگدان

پنجره‌ی خانها، در داخلِ شیشه‌ی رؤیایی  
 یکِ قصرِ زیبای اروپایی را ببیند و  
 شیدای قامتِ بلندش شده و  
 از دیوار بالا رفته و در آرزوی آن عشق  
 به خارجِ گریخته باشد  
 «اما افسوس...»

من می‌دانم آنجا او را  
 پنجره‌ی قصرِ قشنگ نمی‌کنند، دستِ آخر

در گاراژِ یکِ سردابی نیک و تنها می‌ایستد و که پیر هم شد  
 در میانِ زنگاری قهوه‌ای بدونِ سر و صدا می‌میرد!  
 امکان دارد نیمه شبی یکِ ستاره‌ی داخلِ شعرم  
 از مسیرِ کهنشان فرار کرده، بگریزد و



در پی ماهِ جزیره‌های آنجا برود  
 به اناقِ آبِ وارد شود و  
 به دیوانش برنگردد!  
 «ولی افسوس...»

من می‌دانم آنجا هرچند جیک جیک کند  
 با هر دو دست سیم بریزد بر کنارِ دریاچه‌ها  
 آنجا هرچند زر بریزد در پای شب... چند بکوشد  
 بازهم به او خواهند گفت:

نو ستاره‌ی مانیستی، برگردد، برو به کُردستان!»

من آوازی نارنجی قیام هستم  
 از وئرِ گلوی کوه و خیابان جدا نمی‌شوم  
 نا آخرینِ قطعه‌ی نُت و نا آخرینِ پروازِ بالِ رنم

رنگدان

نزدِ گیتارِ «آزاد» و  
 نزدِ «غروبِ» «کُستان» و  
 نزدِ الهویسی<sup>۳۳</sup> سیه‌چرده‌ی «علی مردان» میمانم!

بداخلِ رنگهایم بیایید!  
 من گذرگه پُر رفت و آمدِ رنگِ نهاییم  
 من گذرگه رهگذرِ آرزو و انتظارم  
 نهایِ بقدری در من آمد و شد کرده است  
 بته‌ی گیاهی در من سبز نمی‌شود و  
 حتی گُلی در من نمی‌خندد!  
 نهایِ بقدری بر سرم گذر کرده، رفته و آمده

۳۳. از مقامهای کُردی که خواننده مشهور علی مردان آنرا اجرا نموده.

رنگدان

آنقدر مرا پایکوب نموده و مرا کوبیده است  
 آنقدر آبِ دهن روزگار را بر من پاشیده  
 اگر حتی اتفاقاً رهگذری ناآشنا از دنیای خنده  
 بر من گذر کند، بر لیزیم می‌سُرد و می‌افتد و  
 بارِ دیگر به پیشم باز نخواهد گشت.

من یکِ رنگِ پریش و پراکنده‌ام  
 مگر بیرنگی خدا مرا ببیند و بشناسد

مگر تنها رنگِ او به من شبیه باشد!

بداخلِ رنگهایم بیایید!

من شاعرِ آن رنگهایی هستم پُر از پروانه و خیال،  
 من شاعرِ رنگِ ساده‌ام، خود کمرنگ و هم خود پُر

رنگدان

از پاکیزه‌گی رنگِ کوه و هم از استخری روشن و ساده.  
 نه رنگهای نیره و غلیظ، نه شاه رنگ و نه امیر رنگ و  
 نه ملکه‌های زرین... هیچکدم مرا نمی‌شناسند،  
 آنکه بشناسدم رنگِ ضعیفان و رنگِ عشاق و  
 رنگِ خاک و چشمِ کودکان است.

من از سرخِ پُرنگ می‌نرسم

اما چه چاره از آنچه دیدم

اما چه چاره از میهنِ خونالود و

آنهمه شعری که مرا واداشت، بنویسم!

من می‌بایست رنگِ سفید فقط بالم باشد و

فقط با رنگِ گیسوی زن و منقار سهره و

با پولکِ ماهی ریز و

با نایش مهتاب می‌نوشتم!

اما چه چاره از آسمانی که مدام ابری می‌آورد

که پُر از رُبارِ درد و مالامال از رُبارِ گریه و

دود را قَدَرَم ساخته و چشمِ نارِیخَم تنها

بر روی رنگِ پراکنده باز می‌شود و

تنها مصیبت را می‌بیند!

به کجا می‌روی؟! ای رنگِ رنگِ باخته‌ی دمامِ سراب و

ای رنگِ وقتِ احتضار و ای رنگِ پُژمرده‌ی پهریش و

ای رنگِ درمانده‌ی من؟! به کجا می‌روی؟!

نو کجا داری به آن رو بیاندازی؟

بجز سحرای غربت و ایستگاههای رنگِ بخار و

رنگدان

آب شدن و گم شدن  
 ابدی خودت؟! به کدام رنگ پناه می‌بری؟!  
 به کجا می‌روی؟!

در پهنای درد و در جغرافیای ظلم  
 اینجا و آنجا، هرچه رنگ

چهره‌های درهم شکسته و خونریزی صدا و  
 جیغ و فریاد است، به تو می‌مانند!...

رنگ کتاب سوخته و رنگ آب را کند  
 که مارا با عشق

رنگ شماست،

رنگت با رنگ خودت گشته شده، بندگ:

به ساعت شماری که خود خون ساعتش را

با زبان بلیسد و، خیابانی که پیاده‌رو خود را

رنگدان

نابوتِ مرگِ رهگذرانِش سازد،  
 بنگر: به کوهی که با شالگردنِ خود  
 قله‌ی درختی را خفه سازد و  
 شاخ و برگش به ریشه‌ی خود نف بیاندازد و  
 بنگر: به گیسوی که خود  
 به طنابِ دار برای سرِ خود نبدل شود، بنگر:  
 به پنجره‌ای که چشمک بزند و  
 دست دراز کند و کلنگ را برای تخریبِ اناقِ خود بیاورد...  
 نو گویی آن رنگها چه باشند؟!  
 من مبهوتِ بی کلام و شما بر آنها اسم بگذار؟!...  
 به کجا می‌روی؟!  
 گر در فکری در داخلِ رنگی دیگر سردیت، گرمش بشود؟

رنگدان

گر در انتظاری در میانِ آغوشی دیگر  
رنگت مکانی بیابد؟! رنگی هستی خام و ابله!

به کجا می‌روی؟! ای رنگِ زنِ مشرقی  
«رنگِ زنان: آنگاه که با رنگهای شلاق و

رنگِ اجاقِ آشپزخانه و

رنگِ کفشِ مردان و

رنگِ مادینه اسبِ اصیل و

رنگِ یکِ عقلِ نقصان و

رنگِ حقِ یکِ سوّم

وقتی که با رنگِ بشقابِ سنگِ آمیخته میشود!»

به کجا می‌روی؟! رنگِ کودکیِ مشرقی



«رنکِ کودک، وقتی آمیخته می‌شود با: رنکِ چوبِ حیزران و  
 رنکِ اردنگی و رنکِ نرس و رنکِ سُوالِ قدغن و رنکِ حیوان  
 کوچک و رنکِ کُری و رنکِ لالی و هندامی که با رنکِ  
 زهره‌نرک شده‌ی خوابی پریده ادغام می‌شود!»  
 به کجا می‌روی؟!

ای رنکِ خاکستریِ خرافات؟!

رنکِ دیو... رنکِ پارچه و... رنکِ سیخِ دراویش و رنکِ

فال و ای رنکِ پوسته‌ای هزار ساله

رنکِ خنجرِ ازلی سرگردانم،

رنکِ خونالودِ شبانه و رنکِ روزانه‌ی فاجعه!

بداخلِ رنک‌هایم بیاید!

بگذار رخسار امشبستان به شبهای دیگر شبیه نباشد

رنگدان

بگذار حداقل شما را برای دمی به دیدارِ رنگی ببرم  
 که زردی بسیار کم‌رنگ و پنجره‌ی گلِ لیمو و  
 قامتِ دختری کرکوتی و از بالای قلعه، ننگِ غروب

زرد... زرد

بر عشقمان می‌نگرد!

بداخلِ رنگ‌هایم بیاید!

بگذار رخسار امشب‌تان به شب‌های دیگر شبیه نباشد  
 بگذار حداقل شما را برای دمی به دیدارِ رنگی ببرم

به خاک و کلوخ شبیه است و

قهوه‌ای است اما کم‌رنگ

پوستش از پوستِ آهو و... با «آمد»<sup>۳۴</sup>

۳۴. شهر آمد یا دیاربکر. از شهرهای بزرگ واقع در شمال کردستان.

رنگدان

از هم فرقتشان نمی‌گذاری و  
در خلونگه رنگمان می‌باراند!  
بداخل رنگهایم بیایید!  
بگذار یاد امشبستان چون شبهای دیگر نباشد  
بگذار حداقل دمی بداخل رنگهایم آمده باشید:  
که قرمزِ غلیظ، که سبزِ پررنگ  
که زردِ سیر، هنر متجسم

همه برمی‌گردند و به یادگونه‌ی «حسن فلاح»<sup>۳۵</sup> تبدیل  
می‌شوند و در روزِ سردِ حمام بر روی دیوار چون گذشته  
برای اولین بار چشمانِ مبهوت شهر را باز می‌کنند و  
هنر نقاشی را به افقِ توجه و پژوهیدن.

۳۵. از هنرمندان پیشرو هنر جسمی در کردستان.

رنگدان

بداخلِ رنگ‌هایم بیایید!

بگذار آرزوهای امشب‌تان به شب‌های دیگر شبیه نباشد

بگذار حداقل چند دمی شما را به دنیای رنگی ببرم

که او هم مُرد!

مُرد همچون رنگِ ناچِ عروس و رنگِ خنده و رنگِ شادی و

رنگِ مارمولکِ سرِ نور و یا رنگی آمیخته از برف و

شیره‌ی انگور!

مُرد چون رنگِ اخگرهای داخلِ منقل و

مُرد چون رنگِ زیبای جوجه کبکِ ایوان و

رنگِ کوزه‌ی نابستانِ روی بام و

رنگِ آلودگی و مهتاب و

مُرد چون رنگِ قناتِ استاد شریف:

رنگدان

آنهم رنگِ ساده‌ی ساده‌ی دلداری شهر من بود  
 ساده‌ی ساده... صافِ صاف  
 که به رنگِ گفته‌های دایی رجب<sup>۳۶</sup> و رنگِ شیر نازه و  
 رنگِ برهی نازه‌زاد و رنگِ یکی از شعرهای  
 دردمند احمدبگ<sup>۳۷</sup> و از سه باز در مرغزار و  
 به رنگِ حمامی زن و به خروسِ روی بار هیزم و  
 به رنگهای چشم چرانی و اشاره‌های در و دروازه،  
 به طاق و شیشه‌ی پنجره‌های رنگارنگ و  
 به چهچه‌ی «دیلان»<sup>۳۸</sup> مانده بود.

۳۶. از شخصیت‌های مردمی سلیمانیه.

۳۷. احمد بگ حمدی از شعرای مشهور کردستان

۳۸. شاعر و خواننده‌ی بزرگ کرد.

رنگدان

لطفا توجه فرمایید،

من به نژیبی که در پایین، در چند نمونه‌ای  
که دسنبندی کرده‌ام، رنگِ اشیاء را درهم  
می‌آمیزم تا رنگِ نازه از آنها بسازم!

در ساغری رنگِ شعر و رنگِ شراب و رنگِ زن و  
رنگِ موسیقی را درهم آمیختم، رنگی متولد شد جدید،  
که او را «رنگِ عشقی» نام نهادم

که یک جرعه زان نوشیدم

رنگِ عشقی مرا به بادِ شمال و

به مهتابِ نابستانی تبدیل نمود.

در اناقِ رنگِ زمان و رنگِ فلسفه و

رنگدان

رنگِ ذهن و رنگِ نور پیغمبری درهم آمیختم  
 رنگی متولد شد جدید،  
 که او را «رنگِ نابغه» نام نهادم  
 که خود را در رنگِ نابغه سرشتم  
 بعد از کمی من رؤیای داخلِ اتاق «داستایوسکی» بودم.  
 در واگنِ غریبی، رنگِ شب و رنگِ بیزاری و  
 رنگِ میهن و رنگِ تمامی رفیقان و رنگِ مه و  
 رنگِ دود سیگار را قاطی کردم  
 رنگی متولد شد جدید،  
 که او را «رنگِ تنهایی» نام نهادم  
 که به داخلِ آن رنگِ هم رفتم  
 بعد از اندکی، دیگر من بادِ ولگرد بودم

رنگدان

در خیابانهای خلوت و پر آزارِ قدمِ زنِ کس ناشناس و  
 با یک چتر جامانده‌ی داخلِ قطار و دیدنِ من یک  
 نامه‌ی در راه گم شده بودم... دیدنِ رنگِ  
 ساکم شد و رنگِ ساکم به رنگِ اناقم و  
 اناقم هم شد اناقِ نالی و حاجی!<sup>۳۹</sup>

بداخلِ رنگهایم بیاید!

آه... که رنگِ نرسویم بسیارند  
 خانه‌ی خودم پر از آن رنگهاست

از رنگِ کور

از رنگِ لال

از رنگِ کد

۳۹. نالی و حاج قادر کویبی از شعرای نامدار کُردستان هستند.



آه... که زنکِ نرسویم بسیارند  
 برای مثال یکی از آن زنکها روزی  
 روزنامه‌ای در دست داشت  
 سیاه و سفید را می‌خواند  
 روزنامه اسمش «حقیقت» بود  
 دو قدم آنطرفتر از زنکم،  
 دستاری سیاه و سفید در گردنِ گُلّی پیچیده بود  
 زنکم روزنامه را رها نکرد  
 او مدام حقیقت را می‌خواند و  
 در همانحال گُلّ خفه شد!  
 بداخلِ زنکهایم بیاید!  
 آب به زنکِ ننه‌ایم می‌گوید از امواجم نرمتری

رنگدان

گل به او می‌گوید از نفسم لطیفتری

مواظبِ رنگِ نهایم باش...

ای بادِ دوری و مفارقت

مواظبِ رنگِ نهایم باش...

از آن بالا که وزیدی، در پایین

خاک به چشمانم نپاشی و آبم کدر

چون در این گاه، پایبندتر از نو، شعری از من آب می‌نوشد

آبِ زلالِ گر نباشم، مرا آرزو نخواهد کرد

اگر نازه هم نباشم، هرگز

ریزشِ برگهای رؤیا را نمی‌خواهد

مواظبِ رنگِ نهایم باش!

آهسته پا بر زردِ غروبش پا بگذار و

رنگدان

آهسته از کنار پاییز گذر کن!  
 مبادا غمِ سبکِ خوابم، مبادا اتاقِ سبکِ خوابم  
 آهش بیدار بشود یا یک لوحه‌ام از خواب بپرد!  
 آهسته از کنار غروبم درگذر  
 مبادا این کوچِ رنگ، پرستوی سیاه و سفید  
 پرستوی مویه‌گر نرم پروازِ این حسرت از او زَم کند!  
 ای کوچِ رنگ! کوچِ دیدار!  
 از کنار هر بهای که رد می‌شوی، پروانه‌ای از نگاه  
 خیسِ من و یک دو قطره ازین بارانِ آواره‌ام جا می‌گذارد.  
 از کنار هر یادی که عبور می‌کنی، بنفشه‌ای از چکامه  
 صفحهای از قصه‌ی رنگهایم جا می‌گذارد، ای کوچِ رنگ!  
 ای رنگهای کودکی، ای ماهیهای کوچک رودخانه‌ی

رنگدان

فیروزه‌های، ای رنگهای دلداری! ای آرزوی پر جوشش  
رنگارنگ و ای هلهله‌ی چون عروسی‌ای رنگارنگ و  
خود و ناخود ارغوانی!

«وقتی ننه‌ی درخت موربانه خورد

آنکه به نزد شاخ و برگِ دیرینش برمی‌گردد و به پنجره‌ی  
اندشتانِ سبزِ گذشته‌اش می‌اندیشد و مبهوت می‌ماند.

هرچه مردنِ نزدیکتر شود، پُستچی‌های یادگار  
شمارشان بیشتر می‌شود و

گذشته هم بیشتر سرِ صحبت دارد.

وقتی که چشمانِ رنگِ کم سو می‌شود و آب سیاه  
می‌آورد، آنکه دیدگر چشمِ درونِ روشنتر از چشمِ  
اتنون، رنگِ دور و روزگارِ گذشته را می‌بیند.»

رنگدان

ای رنگهای کودکی! ای رنگهای دلداری!  
بار دیگر مرا با خود به آن روزی ببرید:  
به داخلِ حبابهای کفِ صابون می‌رفتم  
نه خواندنِ ساعتِ مچِ دستِ وقتِ و  
نه خواندنِ روزنامه‌های غصه و نه رنگهای حسادت و  
بزرگ شدن می‌دانستم!  
ساقهی گیاه بودم و رنگِ خود را می‌شناختم  
هنوز دروغِ رنگِ و  
دروغِ صدا و دروغِ نگاه نیاموخته بودم...  
به مقابلِ آینه‌های کوچک می‌روی  
نگاهی به رخسارِ خود و زخمِ کهنه‌ی زیرِ چانه،  
نشانه‌ی شرارتِ بچگانه می‌اندازی ا

## رنگدان

با شانه‌ی نخته موی پُر را شانه می‌کنی.

حبه‌ای قند به دهان می‌گذاری و

به ناگه گنجشکی از پنجره‌ی باز به درون می‌آید

پنجره را می‌بندی و داخلِ اتاق دنبالش می‌کنی

خود را به کمد می‌کوبی

قوچی و قندانی پایین می‌افتد

کاسه‌ی کاشی عزیز مادرت می‌شکند

از نرس پا به فرار می‌گذاری

به زیر بارشِ پشنگِ دلداری برمی‌گردی

یادگارت قطره‌ی سرد به آن می‌خورد و به خود می‌آیی.

«کوچه‌ی محله را در تابستانهای گذشته،

هنگامِ عصر، به یاد می‌آوری و

آب پاشیِ مقابلِ خانه‌ی یار

رنگی قهوه‌ای گون و عطری دلپذیر در خیالت رها می‌کنی و

به زیر بارشِ پشنگِ دلداری بازمی‌گردی.»

برای اولین بار شش هفت سطرِ پریشان

رنگِ کوناه، رنگِ دراز، کلمه‌ی بلند، کلمه‌ی کوناه،

خط نرسیده، در کاغذی آبی، پیشم آمدند و

در نظرم: شش هفت ردیف درختِ باغ و شش هفت

پلکانِ آرزو بودند. شش هفت سطرِ در کاغذی نیلگون،

شش درختِ گردو در کنارِ برکه‌ای راکد، در یک روز من

هزار بار خود را در آن آبی فرو بردم و چشم‌هایم

همچون سمورِ بالای آن درختان می‌رفتند و از پلکانِ

جمله‌ها پایین می‌آمدند. نامه ننو می‌شد و در آن می‌آرمیدم

رنگدان

زمستان که می‌آمد نامه را چتر می‌کردم و  
 در بارانِ عشقی باز می‌کردم  
 کاغذ بلم می‌شد و پاروها هم هر دو دستم. نامه  
 آسمان می‌شد و امضای آن هواپیما، آرزویم  
 پروانه و می‌چرخید و بالا می‌رفت. شش هفت سطر  
 در یک کاغذ نیلگون.  
 حرفها زنبور می‌شدند و  
 سوراخِ شانه و آرزویم را محسوس می‌کردند.  
 کلمات نپه می‌شدند و بر آنها بالا می‌رفتم و در دامن  
 نامه هم اسمش صدایم می‌زد.  
 شش هفت سطری در یک نامه‌ی نیلگون  
 در ابتدای سطر رود بودم می‌دویدم



در پایانش سطرها هم نور سؤال میدن می‌کرد.  
زیر سنگِ نقطه‌ها مات می‌شدم و  
در پیچ ویرگول گنج می‌گردیدم و  
در علامتِ تعجب چون خرگوشِ در ناریکی نور دیده  
مبهوت می‌گشتم و از سربالایی کلمه‌ی نرس بالا می‌رفتم  
در آن بالا در میان کلمه‌ی «عزیزِ من»  
نسیمی بر من می‌وزید و در آخر هم بر کرسیِ  
«پیمان» استراحت می‌کردم و می‌نشستم.  
اولین بار بود در یک کاغذ نیلگون پرنده‌ی شاعر شوم  
در رنگِ عشق نا مرز رنگِ فیروزه‌ای  
یک دختر پرواز کنم!  
به رنگهای ساده‌ی شهر برمی‌گردی

رنگدان

به کودکی شش هفت ساله و  
 پشمک و آب نبات می شوی و  
 پیره‌نِ درازِ خطِ خطِ آبی بتن و  
 نوپی پارچه‌یی از کهنه پیراهن قرمزِ مادرت  
 در جلو پایِ بدونِ کفش و خنده‌ات غبارآلود و  
 در میان هن و هنِ خستگی، گفته‌هایت خفه می شود و  
 به ناگه خود را به مردی می کوبی و  
 او هم موی سیخ شده‌ات را می گیرد و نو سست می شوی  
 از آنطرف هم خطِ عرقِ کنار چشم  
 خطِ گلاودِ روی چهره‌ات پایین می خزد.  
 به داخلِ رنگهای ساده‌ی شهر برمی گردی  
 در کنار شهر انگار یفک ز زمینی از زمین بیرون آوری

یادهایت را می‌کاوی  
همچون دست در لانه‌ی زنبور کُنی  
گذشته را می‌آشوبی:  
زنگها بیرون می‌زنند  
در اطرافِ سر و گردنِ وزِ وزِ می‌کنند  
می‌نرسی و نمی‌نرسی با یک دست آنها را می‌زمانی  
دستِ دیگر در سوراخِ لبه‌ی بامِ دنبالِ بچه‌ی گنجشک می‌گردد!  
به ناگه یک قهوه‌ای نیش‌ت می‌زند  
جیغی کوناه و سریع از نهادت برمی‌آید  
از پشتِ دوستت پایین می‌آیی  
بعد از کمی گونه‌هایت ناهموار و چشمی از آن یک کوچتر  
یک گونه‌ات از دیگری قرمزتر و آماس نا بیخ گوش‌ت.

رنگدان

به داخلِ رنگهای کودکی می‌روی  
 در کوچه... رنگ می‌خریدی  
 فرغ‌دهی سبز و سرخ و... هوا ساکن  
 و نو اکنون منتظر «باد»ی هستی، بوزد و  
 چند دوری آنرا بچرخاند.

رنگها زوزه می‌کشیدند در لانه‌ی خرابه و  
 رنگِ نوله سگ سفید و کونوله، دم چون کلاف... رنگی نازه  
 آنطرف هم دو رنگِ قهوه‌ای و سفید

بدام می‌افتادند، مخالف، همدیگر را می‌کشیدند

رنگها در میان خود می‌جنگیدند

رنگها سینه پیش می‌دادند

نا خون از چهره می‌چکید و نا یکی شکست می‌خورد

اینبار رنگها برق می‌زدند  
در میانِ حوضی با کفِ پوشِ سنگِ دراز، در آفتابِ مسجدی  
رنگها برق می‌زدند:  
پشتِ ماهی و پولک بودند  
زردی کمرنگ در یک سبزِ بسیار بسیار پُر رنگ  
نقطه‌ای سرخ در بناگوش  
زیر شکمی سفید سفید، درخشنده:  
که خیزشِ یک ماهی بزرگ، به ناگه، جانبی  
به نو نشان می‌داد.  
وقتی که آب به جنبش درمی‌آمد  
خیالی روشن و تابنده در میان مغزت می‌جوشید و  
در آن، آرزو می‌کردی نو هم ماهی می‌شدی!

رنگدان

و رنگها اینبار، می‌فریبد، هرزوله می‌روند  
یا می‌نازند؟ سیاه و سفید یا قهوه‌ای، یا سفید خاکستری؟  
رنگها کف بر لب دارند... زمستان اگر بود  
از بینی اسبها بخاری شیرگون  
بیرون می‌زد... جفت اسب نفس بریده‌ی درشکه.

میهن

کردار شناخته‌ای

رنگ هم طعم طعم می‌داد  
رنگ هم دهان را آب می‌انداخت و

رنگ هم اشتهای رنگارنگ را تحریک می‌کرد و

میهن

کردار شناخته‌ای

در نابستان در رنگ سبز فام غوره،  
یا در رنگ سرخ فام ریخته بر قاچهای خیارچنبر

گاه دیگر در شربت ردیف شده روی سینی

رنگدان

طعم‌های رنگینشان در خوردن و نوشیدنی چلاس  
به زیرِ زبانه می‌خزیدند و خود را بمن نشان می‌دادند.

رنگ هم نهیدید و خوف و نرس داشت:  
همچون سیاه در شبهای کوجه‌های ننگ و باریک  
در اسم «خوله پیزه»<sup>۴</sup> یا در رنگِ زوزره و صوتِ مخوف  
در شبهای سردِ بهمنِ کنارِ شهر.  
رنگها به مرگ هم تبدیل می‌شدند:  
همچون از سرما خشکیدن در سفید و  
خفه شدن در اعماقِ آبی و  
سوختن در هجومِ سرخ.

رنگدان

برای اکنون هم، قصه‌های کوناه و رنگارنگ  
 شعری منبسم به کودگان «مجالِ جافنی»<sup>۴</sup> تقدیم میکنم که  
 شعر «پارنیزان»م در دوره‌ی دود و نایالم،  
 دو سالی را در جوارِ گرسنگی و مرض و  
 رنگِ فنیرشان زندگی کرد:

در آن روزها، حوادث عجیب روی دادند  
 خرسنگی به رنگِ خزه، انگار پدرشان باشد  
 به سنگهای دیگر گفت:

بشتابید، مجموعه‌ای به آن درّه بروید  
 دو دو، سه سه از آن پایین تا بیابا

۴. منطقه آزاد شده شمال سلیمانیه در ایام جنگ رهایبخش.

رنگدان



خود را پلکان بکنید  
برای مردانی که آمده‌اند،  
خیابانِ نان و آشتی و گُل  
از شهر نا این روستا احداث کنند.

در آن روزها، حوادث عجیب روی دادند  
در بیشه هم درختی پیر، رنگِ خاکی  
انگار پدر بزرگ باشد

رو به همه‌ی درختان گفت:

فورا باید جلسه‌ای تشکیل داده... قرار صادر کنیم  
خودم پیشاپیش... موافقین پشتِ سرم... شاخ و برگتان را  
جمع کنید... باید مصمم باشید و در راه پشیمان نشوید

دردنک

بشتابید... باید از خود، بر روی آب پُل بسازیم  
برای آنهمه بره و بزغاله که در بن بست افتاده و  
از فشار سیل نمی‌توانند به آنطرف راه یابند!

در آن روزها، حوادث عجیب روی دادند  
عصر هنگام باغ و ناکستان «مام سلیمان» آتش گرفت  
فریاد از خوشه‌ی درختان و از خیارهای پسر و  
از بچه‌های شمام و از زنان بیدِ مجنون به هوا رفت!  
گنجشک‌های رنگ گوگردی، کبوترهای نیلگون  
درنای رنگ نقره‌ای بر قلای جمع شده  
همه گفتند:

آنچه در توان داریم، اینست که در این فاجعه

دردنک

همچون سنگ نشینیم، باید فوراً بپاخیزیم،  
 پرواز کرده همه باهم، از آن برکه با منقار خود مدام  
 آب آورده بر روی آتش بپاشیم!

بداخل رنگهایم بیایید!

صدا بمن یک نوع گفتن و شنیدن و

بو یک نوع بوییدن و

احساس یک نوع حس کردن و

رنگ یک نوع نگرستن و یک نمایشی

دنیا را بمن آموخت

اما نا به اکنون

شعوری در من نیست تحقیق و تفکیک،

رنگدان

عدمِ نشابه و افکارِ مختلف،

گونه‌های پرواز و خواندنِ

داخلِ جداییِ چند رنگی را بمن بیاموزد!

من یک رنگ و من یک چشمم. من انعکاسِ صدایی دگرم

من سوارکارِ تاریخِ شکست و سوار شدنِ دوباره و بازهم شکستم

نه تجربه‌ام رنگی از خود بجای می‌گذارد و

نه اندراقه رنگهای فردایم را می‌داند!

من خود نقطه‌ی پریشانِ وسطی هستم، اسم ندارد و

رنگ ندارد و نه مرگ است و نه زندگی!

بداخلِ رنگهایم بیایید!

در گفتگوی رنگها

فضای مفهوم، وسیعتر و پرنده‌ی رنگ پروازش زیباتر

در گفتگوی رنگها

غوزه‌ها باز می‌شوند و رنگِ بزرگ و

رنگِ کوچک بر سرِ یک میز جمع می‌شوند

رنگدانِ همدیگر می‌بینند و

رنگِ شاداب و رنگِ پژمرده و عیب و نقص

همدیگر را می‌بینند.

رنگدان

بخشی از میزگرد میان چند رنگ مختلف  
 هر رنگ کلامی،  
 هر رنگ از زیبایی و تقدس خود می‌گوید و  
 هر رنگ قصه‌ی خود بیان می‌کند:

رنگ اول:

در پی ویرانه‌ی دوم و دومین مرگ جهانی  
 در دوره‌ی رنگ نوین  
 من که آمدم تنها رنگ شب نارنگ در اینجا بود  
 رنگ شما اینجا نبود. با شمشیر برق مرگ خود  
 من پیکر سیاهی را شکافتم و نارنگی دیجور را به رنگ  
 ارغوانی و در نگاهم نطفه‌های نور را آوردم و آینده هم

رنگدان

در آفتاب آنرا از من پذیرفت. من آن رنگم در سکوتِ شبی  
اخمو و عبوس، جهیدم و کوه به استقبالِ جهشم آمد و  
در روحِ آب مشتعل گردیدم. من آن رنگم با کوچِ خود،  
نرس را کوچانیدم و بهمراهم نبسم  
چراغهای «چوار چرا»<sup>۴۲</sup> با خود بردم.  
از قلعه‌ی «هلوورد»<sup>۴۳</sup> رنگِ ایلول<sup>۴۴</sup> را در غمِ همگان ریختم.  
آنکه که پژواکِ رنگِ رنگِ اسمِ من در سرها  
صدا می‌داد، رنگِ نامِ تو هنوز نبود.  
بازگشتم و سنگِ ناریکی را به زانو درآوردم  
در طوفانِ زخم و

۴۲. میدان مشهور در شهر مهاباد.

۴۳. از قلعه‌های مشهور در کردستان.

۴۴. اشاره به جنبش سال ۱۹۶۳ که تا سال ۱۹۷۵ ادامه داشت.

رنگدان

در بستر شفقی از نارنج پایین افتادم و

در کوههای سخت و عاصی

در زمانی بی دل و بی گوش و بی چشم شیبه برآوردم و

رنگی بودم خود را شکوفا ساختم

آنکه که من در رسیدم رنگ نمانده بود

صدا نمانده بود. من در عمق مصیبت و در نلخاب فاجعه

از بیضهی قلوه سنگ سر برآوردم و

بیرون آمدم و به رنگی شیرین درآمدم و

به نردبان آفتاب تبدیل گردیدم.

در دوره‌ی رنگ نوین و

در عصر رنگِ یاغی

من اولین رنگ بودم که بعد از انهیاری همه‌ی رنگها



بعد از انهزامِ ستاره و پس از فرارِ درخت و

بعد از فرارِ جنگل

به‌پا خواستم و خود را از گردنه نا به قله رسانیدم

سرِ خود را مهتاب نمودم

برای همه‌ی شما

چون من با رنکِ مرگم

شمعِ سر و گردنِ کوهستانِ خاموش را بر افروختم

بارِ دیگر رنکِ بخواب رفته را در خیابان و در میدانها

شورانیدم!

رنکِ **دوم:**

دیرینترین رنکِ فقیر، بر دیوارهای زندان و

رنگدان

در رنگِ زنجیرِ منم ، شجاعتِ رنگِ در من  
 اولین بار از گلوی ببری  
 خروشید و عراقِ دار و اعدام را زهره نرک کرد!  
 مبارزه‌ی میانِ رنگها  
 نصادم میانِ رنگها  
 در کله‌ی من منفجر شدند و  
 در رنگِ من گوششان باز شد و  
 من سرمایه‌ی رنگ را یافتم و اولین بار هم  
 من گفتم: بهشت و دوزخ اینجایند و روی زمین.  
 در مبارزه‌ی میانِ رنگها  
 در استثمارِ میانِ رنگها  
 شیشه‌ی مُرکبِ من بود

رنگدان

وقتی سرِ خود را باز نمود و  
 رنگ بر سرِ آزار ریخت...  
 کلمه‌ی فقر بداخلِ آن رفت و  
 گرسنگی خود را در آن شستشو داد و  
 سکوتِ رنگ را بیافروخت  
 زمین لرزه‌ی کتاب بودم و... فریادنامه‌ی  
 اولین مانیفست... در شب با من به نور رسید  
 خیابان در من شورید

پاریس در رنگِ من سرخ پوشید و بیای خواست!  
 اولین چکش سر و گردنِ سنگینِ من بود  
 که گرسنگی بدست گرفت و ماهِ آرزو را برایم پایین کشید و  
 بر سرِ دروازه‌م آویزان کرد و

رنگدان

در آخر ماه هم نان شد!  
 یک روز سرد، اکتبر، مشتی رنگِ فقرا را  
 در میدانِ سرخِ ذرع کرد و  
 دیری نپایید رنگِ پرید و رنگ از دریاها گذشت و  
 دیری نپایید سیلِ سرخِ دنیا را نسخیر نمود  
 باز هم همانا من بودم اولین بار  
 رنگِ بخواب رفته‌ی زندگی را بیدار کردم  
 پستانش را لامپِ راهِ خیابان و کارخانه‌ها ساختم و  
 گیسویشان به نمِ باران و به گندم و جو کشتزارها  
 صدایشان به پر زدنِ بالی متحد برای پرواز و  
 بویشان را بوینامه‌ی نصفِ خود و «والنتینا نروشکوا» را  
 به پسرِ ستاره‌ها دادم، برای اولین بار.

## رنک سوم:

بزرگیِ رنک در بزرگیِ انعکاسِ پیامِ آن است  
 من آن رنکم... که رنکِ راستی و رنکِ خدا و  
 رنکِ آخرین پیام او در چشمِ من است!  
 من سوره‌ی بزرگِ اخگرِ جهنمِ ضدِ گناه،  
 من سوره‌ی نسیمهای بهشتی و جوشیدنِ  
 یکِ کوثرِ سیمین رنک... برای انسانِ بهشتی... در خود دارم،

وقتی به سخن درآیم

حقیقت رنک است و می‌بارد

حقیقت رنک است و می‌وزد

دیگر آنکه هیچ رنگی نیست در برابرِ رنکم مات نشود و

صدای نیست در برابرِ صدایم مبهوت نشود و

رنگدان

کوهی نیست در برابرم کز تنش نبرد...  
 شاید هرچه رنگ است بمیرد  
 اما رنگ من در رنگ آسمان است و  
 اما رنگ من در رنگ آیه‌های مطلق است و  
 در اسرار رنگهای این گردون است  
 من آن رنگم شک از کنارم رد نمی‌شود  
 من بالانر از سئواله... آمده‌ام  
 گذشته را بیاورم به اکنون و، آینده را رنگ نمایم  
 با رنگ تقویم‌های هجرت و خواب شمشیر دستش  
 سبز را به فرجام رسانم و تمام دنیا را با رنگ  
 مقدس صدایم رنگ کنم و رنگ گمراه را  
 بدست شعله‌های دوزخ خدا بسپارم!

رنگدان

## صدای یک رنگِ فضول

### از میان حضارِ نشسته در داخلِ سالن

نا رنگ، کمبودِ خود احساس نَکند  
رنگِ کامل شدن را نمی‌فهمد  
نا پرسش را همچون هوا آزاد نکتیم  
نه زندگی، نه آینده به ما جواب نمی‌دهد  
من آن نصیحت از شط شنیدم، وقتی که گفت:  
من از حسِ نه‌نشین شده در خود،  
روشنی و پاکی خود را دیده و  
در آزارِ رنگ‌هایم خود را لایروبی نموده‌ام!

رنگدان

سرا انجام آن میزگرد آغشته به رنگ سرخ گردید  
 رنگ کشتن، رنگ همدیگر را محو کردن،  
 رنگ مسلط بود  
 صدای یک رنگ نامعلوم هم که در پس پرده‌ی  
 میزگرد، سالن را شکه کرد، بدینگونه سخن گفت:

همچون حکایتی رنگ پریده

رنگ آمد و... رنگ رفت آنکه که ما را با عشق

هر رنگی آمد و به کورسی رنگدان خود رسید

با نبرسم ناملی می‌کند و

آنکه قلم موی سر و گردن خود را بدست می‌گیرد و

مرا با خود آغشته کرده و با رنگ ما را رنگ می‌کند

رنگدان



از چه وقتی؟! نو خود رنگها را بشمار  
 هر رنگی آمد، هر رنگی بیاید  
 از طریقِ آسمان... یا از پشتِ «باد»ش پیاده شود  
 یا خود از رَحِمِ زمین بیرون زند  
 به یگانه رنگِ روزشمار و... یگانهی رنگهای  
 آب و هوا، یگانهی بوی و صدا، یگانهی یساول و  
 بر سرِ سؤوالهایمان می‌ایستد و جیبهای نماشا و  
 حفره‌های نفسِ رنگِ مختلف را نفتیش می‌کند و از خونِ  
 ما پاسگاهی برای خود می‌سازد و... هر رنگی آمد، بلایی  
 در رنگِ خود می‌آورد و رنگِ مخالف، یکی یکی  
 «باد» آتش و «باد» آهن و  
 «باد» شمشیر و گردبادِ زدودن و کوچ آنها را می‌برد...

رنگدان

هر رنگی آمد

آینه‌ی خدا می‌شود و

چه کسی را ناب آن است در آینه‌ی خدا بگذرد و

سؤال نماید؟!

چه کسی را ناب آن است از گُدارِ نرس بگذرد و

مرگ از او درگذرد؟!

در مقابلِ جوابی ازلی

چه کسی را یارای آن است، لب بجنابند؟! در مقابلِ ابر قدرتِ

رنگِ دنیا رنگِ کوچک، بکجا برود و چکار کند؟

بیاد دارم

سرخ می‌خواست باران را قرمز کند

زرد می‌خواست آسمان را زرد کند

رنگدان

سبز می‌خواست خون سبز باشد و  
آبی هم در نظر داشت با آبی همه‌ی برگها را رنگ کند.

رنگ را یخته می‌کنند مبادا رنگِ دیگرگونه  
متولد شود و نه به این و نه به آن شبیه باشد.

رنگ را قفل می‌کنند... مبادا رنگی دیگرگونه  
بناگه پای بدرون بگذارد!

رنگ را پرواز می‌دهند... مبادا

رازِ رنگی نازه در سینه داشته و افشا گرداند!

رنگ را کر می‌کنند... مبادا رنگِ دیگری را

بشنود و بپاخیزد!

رنگ را لال می‌کنند... تا رنگ نتواند به سخن درآید

رنگدان

مدام هم فقط در شب رنگها را می‌کشند  
برای اینکه هیچکس رنگِ قائل و جنایتکار را نبیند!

رشته‌ای از شعرِ رنگین، از اندرز و لغز و

نقش روی سنگ و عصاره‌ی آزمون و

نعام انعکاسات و جذر و مد و اسالیبی که

دور یا نزدیک به بزرگ و کوچکِ رنگها رابطه دارند و

بیهودگی قسمی رنگ و مغرور بودن بخشی دیگر و نرسو بودن

گروهی و ظاهر فریبکارانه‌ی دسنة‌ی و

رنگِ زندانی شده و رنگِ زن از شهر رانده و

ظلمِ رنگ و همچنین به عشق و

قربانی بخشی از رنگهای دیگر ارتباط دارد.

رنگدان

این را هم گفته باشم که در این شعر تنها از  
 نایبانیان طلب بخشش دارم  
 که رنگهایم را نمی‌بینند بگونه‌ای که مای بینا می‌بینیم، اما اگر  
 قلب را به سطرها بچسباندند  
 هر سطر در جای خود طپشی نموده و  
 به آنها می‌گویند چه رنگند!

یکم:

در این دیوارِ دراز  
 رنگِ بزرگ آن رنگی است  
 اجازه می‌دهد چند رنگِ کوچک  
 در بستر او به گل بنشینند و بزرگ بشوند و

رنگدان

به او شبیه نباشند و  
همچون او هم سخن نگویند!

دوم:

آن «ماه» چقدر از دنیا بی خبر است  
هر شب رنگی دو رنگش را می‌دزدند و  
هر شب از ابریشم سیمینش می‌برند و  
هر شب ناری از مژگانش می‌کنند و

بازهم به هوش نیست!

می‌نرسم شبی او را ببینیم  
از بی رنگی بمیرد و

با یک ابر سیاه پیوشاندش!

رنگدان

**سوم:**

در آن فصل، کوه به خود غره شده بود

با ننگری مصبوعی

کلاه ننگ نیز زربینش را روی ابرو آورده بود و

به دنیا و به رنگها می خندید

رنگ زرین مغرور شده بود

در آن فصل «باد مریض» بود و

در بستری زردگون دراز کشیده بود

کوه، «باد» را عصبانی می کرد

در میان ننگه، رنگ ضعیف را تعقیب می کرد و

از بالای میخ کوه نهدید سرخ می فرستاد و

دورادور او را می نرساند!

رنگدان

روزی «باد» حالش بهتر شد  
 نیروی تمامِ رنگها را در وزشی جمع کرد و  
 یک سیلی به کوه زد  
 کلاهش را به دره‌ای پرتاب کرد و  
 غرورش را کمرنگ کرد و او را سر جایش نشاند!

چهارم:

می‌گویند آن رنگ کوچک است!

من خود آرزویی داشتم... بنفشه‌ای

در ابتدا به اندازه‌ی یک نقطه بود... ریز ریز

از سراخِ سوزن رد می‌شد

اما همان نقطه

رنگدان



همان رنگ، آرزویم بحدی او را کنکاش نمود  
به اندازه‌ای بزرگ شد  
دست آخر «ننگه‌ی پروانه»<sup>۴۵</sup> شد!

**پنجم:**

من چنین عادت کرده‌ام صبحگاهان  
گر آفتاب بود، رنگی نوین و چشم شفقی را  
پنجره‌ی آن روز سازم و  
با آن چند لبخندی برای کودکان بنویسم  
من چنین خو گرفته‌ام هنگام ظهر  
گر ابر بود پاره‌ای سیاه سبزه

رنگدان

برگیرم و

بدوش اندازم و برای

یکه دورافتاده عشقِ بسیار نشنه بیرم!

من چنین عادت کرده‌ام عصر هنگام

اگر می‌غی برنزی به دامنه درافتاد

قطعه‌ای از آن جدا کرده

با خود بیرم و گُلی بی پناه را

با آن پیوشانم!

من چنین عادت کرده‌ام شبها نیز

اگر شب برفین بود

آن شبها، شب سفید را به کس ندهم

به جلو پنجره‌ی اتاق

رنگدان

تنهاییم بروم و  
تنها، سفیدی را بنگرم و  
برف برایم شعر بنویسد و  
من ننویسم!

**ششم:**

در سینه‌ی شبی نار  
در تاریخی سیاه و زنگار  
به پیشبازِ عشقِ خود  
از خانه می‌زند بیرون  
چراغِ قوه در دستش  
آنسویِ «ده» مقصدش

رنگدان

ناگه صدایی برنگِ اخگر  
 از سکوتِ شبِ پیا می‌خیزد  
 در جا او می‌افتد و  
 چراغِ قوه هنوز روشن است  
 می‌کشد باریکه‌ راهی از روشنایی  
 برای عشقِ آنسوی «ده»

میهن

کردار شناخته‌ای

رنگین: زن است آنکه که مارا با عشق

هفتم:

من هر بار که خواب از سرِ رنگِ خوابم می‌پرد و

آبِ شرمِ ننگِ می‌شود و

اوراقِ سفیدم نشنه می‌گردند

نزد رنگِ رؤیای زیبای دختری برمی‌گردم

رنگدان

که بازهم مرا از رنګدانش به قامتِ خود می‌آلاید و  
 مرا به همان شاعرِ پیشین تبدیل می‌کند و  
 مملو می‌شوم از باران و دیگر نگاهم سبز و سرخ  
 می‌شود و از گلپردهای سفیدم گلِ سوکلی آنچنانی  
 شکوفا می‌شود، نه نسیم و نه آفتاب و نه سایه و  
 نه بلبل و نه شاعر و نه هیچکسی دیده باشد!

## هشتم:

خونِ مادینه‌ای نوشت،

بزرگ و هویدا چنین نوشت:

روزهایم یک رنگ است و

خیابانها یک رنگند و

## رنگدان

سبیلها یک رنگند و  
 قانونها یک رنگند و  
 آنچه در مملکت من رنگارنگ است  
 آلت‌های کشتن و رنگ‌های مرگ من است!

### نهم:

من اینبار یا رنگ شعر را نغییر می‌دهم  
 به رنگی که زبان ندیده باشد و  
 کلمه در آن پروا نکرده باشد و  
 کاغذ در خواب هم ندیده باشد؛  
 یا نمی‌نویسم و، آن رنگ‌های غلیظ را  
 به شاعران رنگرزخانه وامی‌گذارم!

**دهم:**

فصلِ حکمیت سرخ بود و  
دنیا سرخستان شده بود  
آبی قصد کرد از خیابانِ سرخ برگردد و  
کلامی آبی پرواز دهد  
در همان شب، در خمِ کوچه‌ای آبی را گرفتند و  
در آنشی سرخ او را سوزاندند!

**یازدهم:**

منویر از آن روی همیشه سبز است  
چون در روحِ عشقی زندگی می‌کند  
هماره آبِ سبزش می‌دهد و

رنگدان

آبِ سبزِ هم  
ضدِ مرگِ است!

دوازدهم:

گرچه رنگی

رنگِ پر و بالِ کبوتر است

گرچه رنگی.

اما تمامِ رنگها

بر پره‌های طاووس است

هرچه رنگ است.

طاووس رنگ را چترِ رنگین

غرور و مباهات می‌سازد

رنگدان



فریفتگی را رنگارنگ و

در میان غروری منقوش چینه می‌کند.

پرِ طاووس چون اناقی پر طمطراق و

مکانش فقط یک گُلدان است!

اما کبوتر تنها با یک یا دو رنگِ

ساده و بی آرایشِ دوست داشتن،

روح ما و

آینده‌ی سفید را در آغوشش می‌گیرد و

فراخنای آسمان هم گُلدانش!

سیرکده:

نی، در واقع

رنگدان

رنگِ قامتش فقط یک رنگ است، یک زردِ کم‌رنگ

اما وقتی عشق را می‌نوازد

از سوراخهای درد و از دهان و چشمهایش

صدها قامتِ رنگارنگ

قوس و قزح می‌شوند و

سر می‌کشند!

میهن

کردار شناخته‌ای

پنجاه دهم: است آنکه که دارا با عشق

رنگِ آبی

که از مقابلهت رد می‌شود و

سراپایین می‌گذرد...

می‌گذرد و می‌داند بر نمی‌گردد

میهن

کردار شناخته‌ای

است آنکه که دارا با عشق

رنگدان

آن رنکِ نماما به رنکِ  
عشقِ نو شبیه است  
که برای آخرین بار با نو وداع می‌کند و  
نا دنیا دنیا است او را نخواهی دید!

### پانزدهم:

چون هر پدیده‌ای دیگر  
رنکِ شاعر هم با گل سرشته و کوناه می‌شود  
شاید تنها اختلافِ رنکِ او  
با یک رنکِ ناشناس،  
در چشم رهگذران همین باشد  
آن سنگ قبرش بی رنک و

رنگدان

این یکی شعری بر آن بروید!

شانزدهم:

رنگی هست که... نیروی افسانه‌ی خداوندی در آن است

سحرهای عصای موسی را در دست دارد

صدای سفید پر از پروانه‌ی

مسیحی هم در صدایش

سیاهسال هم او بارانی در خود دارد

در خزان‌ش گل دهد و

در فصل نابینایی هم

باطن چراغ با خود دارد

بی او آینده حوصله‌ی رفتن ندارد

رنگدان

بی او امید نمی‌افروزد  
بی او شعر هم رنگ ندارد  
آن رنگ هم رنگِ ورجاوندِ  
همیشه‌ی محبت است!

#### هفدهم:

در موزه‌ی رنگی از آینده  
چندین رنگِ آمیخته‌ی امروز ما  
در ویتترین تاریخ  
برای چشمهای آینده  
یکی یکی صف بسته و یکی یکی به تماشا در می‌آیند:  
اما میانِ رنگها

رنگدان

از دحامِ چشمِ آینده  
در یک رنگِ بسیار می‌پیچد،  
به یک رنگِ حیران می‌گردد،  
یک رنگِ را هم مسخره می‌کند  
آنهم رنگِ اخمو و عبوس

نفنگی دراز است... که دوره‌ای همه روزه

کودکانِ فردا و  
نرانه‌های فردا و

ستاره‌ی خود را با آن می‌کشتیم،

اینجا و آنجا!

هجدهم:

نو تنها رنگِ یک موی خرمایی و  
نو تنها رنگِ دو چشمِ قهوه‌ای و  
نو تنها رنگِ برنزیِ یک نینِ مشتعلی  
گر سرت کتاب نبود و

فواره‌های روشنی از آن نمی‌جوشید  
رنگِ گیسویت خیلی زود فراموش می‌شد  
گر نگاهت رنگی بلند پرواز نبود

رازِ باد و دل باران و نندر را نمی‌دید  
رنگِ چشمانت در نگاهم زود زایل می‌شد  
گر روح‌ت هم شیفته‌ی سحرِ موسیقی نبود و  
همه‌ی روزها به صدای ریزشِ آبشارِ آبی و

رنگدان

همه‌ی شبها به نسیمهای سفید و  
همه‌ی وقتها به تتهای بالدار گوش فرامی‌داد  
رنگِ ننت دیرگاهی بود در میان دست و  
در احساسم از یاد رفته بود

نو آن زنی که عشقِ نو چنین ندایم می‌دهد:

یکه قلمِ رنگِ لطیف و ایازی نرم و نیان است امّا،

طوفان را هم می‌نویسد

یکه قُمریِ ابریشم است امّا،

بسوی شعله‌های آتش در پرواز است!

مهتابِ زخمیِ مادینه‌های مملکتش را در بغل گرفته و امّا،

رهرو راه است و از روی شمشیر می‌پزد!

به سنگهای ناریکی سَندری می‌خورد و

رنگدان



یک آهوی نکه و تنها است امّا،  
 بسوی دشتهای شکارگاهِ والی و خلیفه گام می‌نهد!  
 عشقِ نو بمن چنین می‌گوید:  
 او از رنگِ یاغیگری است  
 از رنگِ خاموش نماندن است امّا،  
 در میانِ رنگهای رجم و رنگهای حدّ شرعی  
 در پی رنگهای آزادی و  
 رنگهای آینده و زن در کنکاش است!

نوزدهم:

رنگ زن است آنکه که مارا با عشق  
 رنگی صورتی،

یک ساعتِ رنگِ سیمینِ دوست داشتن در خانه داشت

رنگدان

به دیوارِ اناقِ عشقِ آویزان بود...  
 یکِ رنگِ اسمر... یکِ رنگِ خاکستری  
 خانه بر سرِ صورتی آوار کرد  
 صورتی در زیرِ دیوار ماند...  
 صورتی جان داد و صورتی مُرد  
 اما در زیرِ خرابه‌های آوار شده  
 هنوز هم ساعتِ سیمین  
 هنوز هم ساعتِ عشق...  
 می‌رفت و کار می‌کرد و می‌زد!

بیستو:

در مقابلِ خاکستری هرگز برای

رنگدان

گذشته آه برنیار

مبادا آنکه که گرد و غبارش در چشمانت فرو رفت

آینده را چون او بینی!

**بیست و یکو:**

سرت را در روشنایی داخلِ سفید فرو ببر

چشمانت را در عمقِ آن باز گردان

مطمئنم وقتی که سرت را بیرون آوردی

در کدام افق بسیار سیاه است

یک نقطه‌ی سفید می بینی!

رنگدان

**بیست و دوم:**

بر روی یک نختِ دو نفره  
 خود و یک رنگِ نرسویم دراز کشیده بودیم  
 که ریشِ پدرم با عجله به داخلِ اتاق آمد  
 برای جارو کردنِ هر رنگی که به او شبیه نباشد  
 رنگِ اتاقم درجا مُرد و  
 خودِ من هم در میانِ رنگی پُررنگ قایم شده و  
 خود را بخوابِ دروغین زدم  
 از آن هنگام تا به امروز  
 گذشته بیدار است و  
 منم در خواب!

رنگدان

**بیست و سوم:**

شطی بگفت: زنک مهم نیست  
آنکه که نو از آبی‌ام در حیرتی  
از بالا مرا روشن می‌بینی  
در همانحال شاید در آن زیر، باطنم نارنگ باشد و  
لجن از درون مرا بخورد ولی نو مرا نمی‌بینی.  
جلد کتابی هم گفت: زنک مهم نیست  
زنک مرا که می‌بینی سرخ فامم  
واژه و نابشم پُر خنده و  
چهره‌ام نورانی است  
اما در اعماقم نیر و شمشیر در کار است و  
دوزخ «انفال» مرا نوشته!

رنگدان

پرچین باغی هم گفت: رنگ مهم نیست

اسم من باغ سفید است

اما آنچه در من می‌روید و می‌شکفتد

گل بد و گل خار و پُر از زهر است و

قربانی بزرگش هم تنها

همان سفید است!

میهن

کردار شناخته‌ای

رنگ زبان است آنکه که مارا با عشق  
بیسکه و چهارم:

در رنگدان ما

رنگها زندانی شده‌اند

معانی رنگ: یک چشمند!

میهن

کردار شناخته‌ای

رنگ زبان است آنکه که مارا با عشق

تنها درخت جوان و شعر جوان و موسیقی جوان

رنگدان

وقتی برای رقص می‌روند

لباسِ زرق و سبز و سرخ و زرد می‌پوشند  
دیگر هرچه درختِ پیر و کوهِ پیر و ناکه پیر است  
نلخ می‌پوشند

اما من در پاریس و در خیابانِ شانزلیزه

بتنِ درختی پیر لباسِ سرخ و  
بر سرِ یکِ روزِ پیر شاپوی سبز و  
در دستِ یکِ شبِ پیر

دستکش زرد دیدم!

در امروزِ جهانِ بی مرزِ رنگها

رنگدان

چقدر بهم نزدیک هستیم...

قطب شمال در روی میزِ مقابلم نشسته و

بخارِ دهنش سوی من است و عینکم را نار می‌کند

چقدر بهم نزدیک هستیم...

گنجشکی در خلیج جیک جیک می‌کند و درختِ من

می‌شنود! از دیوارِ شوره‌ی چین مورچه‌ای بالا می‌رود و

من از اینجا می‌بینمش!

«دانوب» روزنامه انتشار می‌دهد و در همان لحظه

«دجله» ی من می‌خواندش!

چقدر بهم نزدیک هستیم...

نیمه شبی گر «ژان ژنه» ای از سرما

در خیابانی از پاریس بر خود بلرزد

رنگدان



در اینجا کاپشنِ من مورمورش میشود!  
 از آن دور گر پلنگی رنگ نامیلی  
 در بیشه‌اش بغرد  
 من در اینجا اسبِ سیاهم در تنگه شیهه بر می‌آورد!  
 چقدر بهم نزدیک هستیم...  
 در کنار نیل خنجر بر پشتِ زمانِ  
 «بچه‌های محله» فرو می‌رود و  
 من در اینجا «ممد واکسی کوچولو»یم از جا می‌پرَد!  
 چقدر بهم نزدیک هستیم...  
 در هر کجا، در رنگِ گرسنه‌ی دنیا، در هر کجا  
 گر کودکی بگردید، من در اینجا  
 یک غنچه‌ام لب برمی‌چیند و گونه‌هایش خیس می‌شود

رنگدان

در هر کجا، در رنگِ ظلمِ دنیا، در هر کجا  
 آنکه کسی کشته شود  
 من در اینجا باغِ سفیدم آهِ حسرت برمی‌آورد و  
 سر نا پایِ قامتش قرمز می‌شود  
 چقدر بهم نزدیک هستیم...

**یک ملاحظه: من رنگها را جمع آوری می‌کنم و آنها را**

**در آلبوم دیدگاه می‌چینم. یکبار بعد از دکلمه‌ی**

**شعر از حضار تقاضا کردم قبل از خروج**

**هر کدام رنگی از خود بجای بگذارند،**

**خواستم رفراندی انجام داده و بینم نسبت**

**کدام رنگ از همه‌ی رنگها بیشتر است:**

رنگدان

**وقتی رنگها را جمع کرده و آنها را شمردم  
معلوم شد در این میهن... رنگِ «سبیه‌فامِ بیزاری»  
نسبتش از همه‌ی رنگها بیشتر است!**

مرا رنگی مگردان نا برای تو گریه کند  
گریه در رنگِ من تماما خشکیده شده است،  
از آن هنگام که رنگِ انفال را دیدم.  
مرا رنگی مگردان که بیاسایم  
من آسودن را از آن هنگام جا گذاشتم  
که رنگِ «کوچِ عام»<sup>۶</sup> را دیدم  
مرا رنگِ سکوت مکن

رنگدان

من سکوت را از آن هنگام جا گذاشتم  
 که رنگِ خونالودِ «کاله» و  
 هنگامی که «کُزال» را دیدم بدونِ بینی!

دست آخر، از دیوانِ «سپیده دم»

شعری از ایامِ بیست و پنج سالگی

از دیوارهای دیوانم بالا آمد، پرید و

دوان دوان نزدم آمد و گفت:

بعد از گذشتِ آن همه سالها

من هنوز تر و تازه و در این رنگدانِ اکنون هم جای می‌گیرم،

خواهش دارم بار دیگر به شنونده و بینندگان تقدیم کن.

دستی بر موهای کوناهش کشیدم و

رنگدان

## به او گفتیم: به زندگان هم خوش آمدی!

آلاله‌ای

در مقابلِ نمشکی خم شد و

دستش بوسید

آنکه که قامت راست کرد

رنگِ سرخش

بر پای نمشک ریخته بود و

نا وقت مرگ

با افسوس رنگِ زرد

همواره در خود می‌پیچید!

به داخلِ رنگهایم بیایید...

رنگدان

رنگم هنوز در خروش و شما هم بیشه‌اش هستید  
 رنگم هنوز می‌غرد و امواجش در وزیدن و  
 شما هم چراغهای ساحلش هستید  
 رنگم هنوز خیابان سبز و سرخ دلداران است و  
 شما جفت جفت عشاق دست در گردن پیاده رو او  
 رنگم هنوز بر بالای سرنان دور و نزدیک در پرواز است و  
 رنگم هنوز می‌بارد و می‌بارد و  
 شما همه غم خیس زیر رگبار رنگ او هستید  
 رنگم هنوز در غروب این شعر و در این سالن  
 یک کُلدان و پیچک گیسوی دراز عشقی است  
 در میان شما رنگش آتش گرفته و پایکوبان می‌رقصد  
 به داخل رنگهایم بیایید...

به قصه‌ی رنک گوش فرادهید

**بارگشتنی به آغوش گلبرگهای رنگین  
«الیزابت» و خود غرق کردنی دیگر در جذبه‌ی  
شهر آب و عشق ونیز**

رازِ آبی باز می‌گویم

رنکِ دختری بیگانه زلاتر از خوابِ دریاچه‌ای

در روشنایی شبی آرام

آرامتر از خرامیدنِ قد و بالای

نرم و نازی در آغوشِ یکِ رقصِ «والس»

رنکِ دختری بیگانه

رنگدان

صورتیِ خیس، پر از شرار  
 چون تابشِ دانه‌ی انار  
 رنگِ آوازِ مادینه‌ی غربی  
 که آزادی آسمان اوست و، شعور هم بالش.

رنگِ دختری بیگانه

در سفری نیلگون، یک ده سالی پیش از این

غربتم را بار دیگر شکوفا کرد

قامتم را به فواره‌ی خورشید و آسمانِ صاف تبدیل کرد

از آن سفرِ نیلگون

رنگِ دختری بیگانه

به داخلِ رنگِ اناقِ شرمگینم آمده و

مشرقِ چشمانم شده

رنگدان



رؤیایی فیروزه‌ای، که مرا رها نمی‌کند  
 هر بار مرا با خود می‌برد  
 به کافه نریایِ زیرزمینیِ «ونیز» و  
 فنجانی قهوه‌ی نلخ!  
 رازِ آبی باز می‌گویم...

در غروبِ شعرم بارید و آلاله‌ای ایتالیایی به زیرِ آن رفت و  
 نور افشان و پر شراره آلاله، صحنه‌ی نئائرِ آبیِ دلداری شد و  
 خنده می‌زد، خود شعر بود و «باد» موسیقی هم او را به  
 آرامی نکان می‌داد، اینبار خود باران بود و می‌بارید و خود نیز  
 آرشه‌ی ویولنی که هم قامت نیلگون و هم خود را می‌نواخت.  
 عشق خیس خیس شده بود  
 بوسه و رنگ و شعر از آن می‌چکید

رنگدان

بوی نِسَمِ مونا لیزا بازگشته بود و  
منهم «داوینچی» شده و در یک گاه هم می سوختم و

در همان حال بارِ دیگر می شکفتم

آتش بودم و بهشت بودم و

خاکستر و گُلِ «داتته»

کبوترِ چاهی بر غریتم فرود آمد...

با منقارش به کوبیدنِ شیشه‌ی رنگم پرداخت و

با پر و بال، گرد و غمِ پنجره‌ی دوتایی ناخودآگاه و احساسم

را تمیز نمود؛ چون سپیدی سپیده‌دم پاک گشتم و

عمرِ پژمرده، ساقه‌ی آویزانش با کلماتم

طراوتِ خود را باز یافت.

نا آن هنگام من عشقی بالدار نبودم

رنگدان

تنها دردی خزانده بودم

بر روی شکم می‌رفتم و سینه خیز

شبِ رنگ و کتاره‌های بیزاری و مرزهای آزارم را

یکی یکی می‌نوردیدم!

از آن روز من رنگِ بالدار و پروانه شدم

که رازِ آبی را شناختم!

رازِ آبی را باز می‌گویم...

الیزابت، پری آبِ ونیز است و شبِ صافِ نئی شبانه

که هم اکنون جیکِ جیکِ سینه بر نختخوابم می‌ریزد و

اناقم را پُر از آهنگ می‌سازد، سرم را به گیتار و انگشتانم را

پرنده و شعرم را به هاله‌ی نور.

رازِ آبی را باز می‌گویم...

رنگدان

وقتی که آبی چکامه می‌شود... در دشت آنرا می‌نویسم  
 وقتی که آبی زمان می‌شود... در دریا آنرا می‌خوانم  
 راز آبی را باز می‌گویم...

عشق، رنگش کاهرننگ بود، آرام آرام از دریا  
 می‌آمد و با نرنمی عصرانه

هر دویمان را به دست آینده‌ای نامعلوم می‌سپرد

مصیبت‌ها ما را می‌شناختند، در برهه‌ی کف آلوده

بلم ما را نرموله کرده یا در بغل می‌گرفتند، در خیزش

امواج هم سوار بر دوش می‌کردند.

عشق، سرخ روشن بود و از اشعات خارخار آسمان

گردنبند می‌ساخت برای گردن پری آب و مرا هم

به نابلوی رنگهایی که در غریت جان دادند و بازنگشتند

رنگدان

به میهن!

عشقِ آبیِ الیزابت آنقدر زلال بود

چون ماهیِ آبی در نه آن برق می‌زد

من پولکِ کلماتم در جنبشِ اندامِ او

گوش می‌شدند و برای نگریستنِ بی نهایت از زیبایی

چشم می‌شدند

سفری بود، رنگِ نازه در آن دنیا می‌آمد، سفری بود

پُر از رنگِ نرانه و نم‌نمِ آبیِ دلداری و دانه‌های

آفتاب. سفری بود چون سفرِ شعرِ آیم

چون سفرِ گام‌هایم، چون سفرِ انگشتانی که

ماهی بالدار شدند و نطفه‌ی نابش در من گذاشتند

از برای قصاید روشنتر و نرمتر و زیباتر از آب.

رنگدان

رازِ آبی را باز می‌گویم...  
 من آن هنگام شاعر دریاچه شدم و  
 آرزوی رنگارنگِ دنیای غربت و  
 شمعِ افروخته‌ی عذاب...  
 که زیبایی الیزابت

مرا در جادوی افسانه‌هایش اسیر نمود  
 از قله‌ی عشقی  
 مرا به نرینه‌ی آبی پرناب نمود و

از آن روز جوشیدم و  
 نه‌ری روان گردیده‌ام

بداخلِ رنگه‌هایم بیاید!

رنگدان

میهن

کردار شناخته‌ای

رنگه زدن است آنکه که دارا با عشق

میهن

کردار شناخته‌ای

رنگه زدن است آنکه که دارا با عشق

اما فقط رنگِ آینه‌ی شکسته که چهره‌ی غم را  
 دو و سه و چهار می‌کند... رنگِ مسلط است!  
 رنگِ درهم شکسته‌ی خانام...  
 که رنگِ دزد با نهور  
 بر همه‌ی رنگهایش پای می‌نهد...  
 رنگِ خیابانی خلوت و تنگِ غروب  
 که تنها گریه‌ای از آن می‌گذرد!  
 رنگِ مزار و چادرِ سیاه و  
 رنگِ خسیسِ اطمینانی که با پرسشی از هم گسیخته می‌شود  
 رنگِ مسلط نابلوی من‌اند.  
 بداخلِ رنگهایم بیاید!  
 بگذار اکنونم نبینی، هرگاه که رنگی خاک آلوده را

رنگدان

در آن سوی پنجره دیدی ، در قامتِ درختی نیازمند ،  
 سست و خسته ، در غوش برگریزان :  
 آن رنگِ جامانده‌ی غروبِ من است  
 که رنگِ آن فصل شده و در سوگِ من اشک می‌بارد!  
 و مرا می‌بینی آنکه که دسته‌ی پرندگانِ مهاجر را دیدی  
 در رنگِ خاکستری سوی جنوب کوچ می‌کنند و  
 در پسِ پسین ، یکی  
 واپس می‌نگردد بر انبوهِ دود و عشقِ نیست شده ،  
 آن منم ، که به آن دردِ پرنده و  
 آن حسرتِ کوچنده تبدیل شده و  
 در رخسارِ پرنده‌ام می‌بینی .!  
 همچنین مرا می‌بینی ، آنکه که رنگِ ارغوانی پاشیده بر این



قصه و جیغِ کبودِ نینِ زن و  
انعکاسِ ننهایی این قصیده و رنکِ سرمازدهی کودک و  
رنکِ آوارهی بی پناهِ نگاهم و  
رنکِ مویهی غنچه‌ها را دیدی... مرا می‌بینی!

بداخلِ رنجهایم بیایید!

در این سفرِ کدر

آه که غمگین است رنکِ من

آب است و می‌رود

اما کناره، با هر دو چنگالش

خاکِ غربت بر آن می‌ریزد!

در این سفرِ نابینا و در این سفرِ سیه‌فام

رنگدان

آه که غمگین است رنگ من  
 پنجره است و از خانه‌ی خود گریخته است  
 اما جاده‌ی اولین شهر هم  
 با بادستهای هر دو طرف  
 چشمانش را می‌گیرد و او را می‌بندد!  
 در این سفرِ بادِ سام  
 آه که نشنه است رنگ من  
 پرنده‌ی کوچِ ناوعده و... اخگری در هوا  
 اما سرچشمه‌ی هیچ آبی نیست  
 که قبل از نشستن او را نراند!  
 در این سفرِ دراز، آه که تنهاست رنگ من  
 در ایستگاههای دنیا،

رنگدان

ننها خود از خودش استقبال می‌کند و  
 ننها دستِ خودش با دستهایش وداع میکند!  
 آه که پریشان است و غمگین... این رنکِ من  
 چنین احساس می‌کنم آزارم مادینه‌ای شده  
 در درونم و مادری است در حین زایمان!  
 آه که غمگین است و غمگین رنکِ درونم  
 من اکنون، مثلِ اینست به رنکِ جاجیم  
 رویِ نابوتِ زنی کشته شده مبدل شده باشم و  
 بارشِ بارانی کبود هم  
 ریز ریز بر من بیارد!  
 بداخلِ رنکهایم بیاید!  
 من اکنون در مرحله‌ی رنکِ پرسش و حیرتم

دردنک

من در بحبوحه‌ی اضطراب و در میانِ رنگهای شگ و گمانم

بداخلِ رنگهایم بیاید!

بداخلِ غروبم بیاید، در سایه‌سارِ رنگِ صورتی

مهمانِ آبی و خاکستریم در گوشه‌های اتاقم شده و

به بنفش سر بزیند...

در نرکیدنِ بغزِ نعزیه و در نسلیت دهنده‌ی نزولِ آفتابم...

در همان اتاقِ پروانه و در کنارِ شعر و بادِ شمال بود

روزی رنگی مرا کشت

آهسته با گلپرِ گلی بابوونه، آهسته،

با نلنگری از شعاعِ عشق... سرم از نر جدا نمود

روزی رنگی مرا کشت

برنگِ پری آسمانی و از رنگِ مریمِ عذرا و

دردنک

از رنگِ یکِ نسیمِ میانِ مهتابِ لطیفتر بود!

در آن روز من...

نم‌نمِ قطرانی نرَم... سرم را چون غربال نمود و  
وزشِ وعده‌ی درختِ بادامی... از میان دو نیمم کرد و

در همان روز دانه‌های برف بر من داغ گذاشت  
در همان اناقِ پروانه و در کنارِ شعر و بادِ شمال بود

روزی رنگی مرا کشت

من آبی خنده رو چاقویم زد

آب، شعرم را پر از خون نمود و

آب مرا سوزاند و

من ریحانی نیشم زد و

شاخه‌ی زیتون خود را بر حلقم پیچید و

رنگدان

مرا خفه کرد...

شبم... شبم... شبم... شبم... شبم... شبم...  
 عطر... عطر... عطر... خود او بود... مرگ را مرگ میانِ بو آورد و  
 عطر... عطر... عطر... خود او بود... زهر را در میانِ رنگ آورد و  
 من شمعِ دوست داشتمی و

من چراغی حيله گر کورم نمود

نار... نار... نار بود... و نرِ خودِ نار بود

آهنگی را طناب کرد و در میانِ رنگِ سایه برای من آویزان کرد

آن روز من...

آسمانِ صاف بر من طوفان فرستاد و

هوا نفسم را گرفت و من در آن روز،

در میانِ رنگِ فرشته‌ای و در میانِ رنگِ خداوندی

رنگم را کشتند!

بداخلِ رنّهایم بیایید!

در سفید گام بردارید

مبادا ناخیر شوید و رنّگِ سیاه سر برسد

در سیاهم آتش نیافروزید، یا خود سیگار روشن نکنید

مبادا از دور چشمِ سرخِ سلاح و گلوله

وجودتان را نشخیص داده و شما را ببیند!

بداخلِ رنّهایم بیایید!

من اتون رنّگ کلمانم

نرم نرمک زرد می‌بارد

شاید بناگه کولاکِ غروب بیاغازد و

رنگدان

با رگبارِ گُلِ زرد

نمامی رنگهایتان را بیوشانید.

من اکنون رنگِ واژه‌ام

بارش و نمش رنگِ صورتی است

شاید بناگه رگبارِ رنگِ سرخ و رنگِ آبی شد و

با بارشی از میانِ انفال و

قطرات درشت درشت و در هجومِ ریزشش

گونه و بینیِ کودکان و گیسویِ حناییِ زنان و

النگویِ دستِ دختران و خزامِ بینی و سرپوشِ پیشانی و

خالِ سبزِ چانه و... مُهره‌ی گردن‌بند در آن ببارد!

من اکنون رنگِ کلماتم... در حالتی است که

در میانِ شبِ آن دشت... کم کم سیاه شود

رنگدان



بر پشتِ خمیده‌ی خود  
 من خیمه‌ای از آن سیه‌چادران برپا داشته‌ام  
 که خالی و در داخلشان تنها «باد»  
 فقط «باد» و فقط «باد» در آمد و شد است و  
 دمی جیغش فقط زرد و  
 دمی مویش فقط آبی و  
 دمی دیگر لابه‌ی کبودش به سختی بگوش می‌رسد.  
 بداخلِ رنجهایم بیاید... تا ببینید  
 آن رنجه در شبهای غلت زدنِ رنکارنگم  
 وقتی به آغوشم می‌آیند، وقتی با من می‌خوانند  
 آن شبها تا بامداد

من کدام رؤیا و من کدام شعر و چه کسی را می‌بینم؟

رنگدان

شبی «زرد» در بغلم خوابید

دیگر نا بامداد

من فقط رؤیای هجرتِ «نالی» را در خواب دیدم

شبی «آبی» در بغلم خوابید، آبی مرا بُرد و دور مرا بُرد

دیگر من نا بامدا، رؤیای امواجِ «ولگا» و

شعرِ «پوشکین» در خواب دیدم.

شبی «کبود» در بغلم خوابید،

نا بامداد من رؤیای لکه‌های کبودِ رویِ نُن

زنانِ شرقی و خانه‌های کُرد را در خواب دیدم.

شبی «خاکی» با من خوابید... آنکه خاکی جلودار و

نا بامداد من رؤیای زمینِ غمگینِ دنیا و

خاک و گِلِ کشته‌های این جهان را در خواب دیدم

رنگدان

شبی «سیاه» در بغلم خوابید، سیاه  
 مرا بُرد و دور مرا بُرد و نا بامداد  
 من رؤیای زندانهای «ماندلا» و شعر سیاهپوستِ «هیوز» و  
 موسیقی زنگی‌ها و گفته‌های «مارنین»  
 پاییزِ سیاهِ «رواندا» و فریادِ «آنجلا» را در خواب دیدم.  
 شبی «سبز» با من خوابید... ، سبز مرا بُرد و دور مرا بُرد و  
 دیگر من نا بامداد در میانِ «مادرید» بودم و  
 ماهِ سبزِ «گارسیا لورکا» و  
 صنوبر نمایشنامه و کالیپتس شعرش را در خواب دیدم  
 شبی «صورتی» خود را به من آویخت،  
 صورتی مرا برد، ولی بسیار نزدیک مرا بُرد و  
 کوچه کوچه، محله محله، خیابان خیابان

رنگدان

مرا گرداند و دیگر من نا بامداد  
 بوی حرمانِ جوانیِ دختر و پسرِ شهرم را استنشاق کردم  
 در نهایت هم، شبی «قرمزی شرربار» با من خوابید  
 نا بامداد سانسورهای رؤیای من و  
 دستهای من، بر شعرهایم داغ زدند!

میهن

کردار شناخته‌ای

رنگ زن است آنکه که دارد با عشق

میهن

کردار شناخته‌ای

رنگ زن است آنکه که دارد با عشق

رنگدان

رنگِ مرگ... آخرین رنگِ این رنگدان و  
 رنگهایِ نماشایِ منند. کوششی در جهتِ  
 مطالعه‌ی اسرارِ این رنگها و آمیختنِ آن با رنگِ  
 «بدرود گهنن» این غروب و این قصیده و  
 رنگهایِ دوست داشتنِ شما!

در آنسوی مرزهایِ نماشا و دیدن... در ناپیدا  
 رنگی در انتظارِ من است...

رنگی آمیخته با گل و سراب و فراموشی و رازِ خدا!

رنگی انتظارِ مرا می‌کشد

پُر از سؤالِ بی جواب... در نورِ حیرت و

در بهتی بی پایان و در طلسمِ رنگهایِ سیمای

رنگدان

دریا و رخسارِ «باد»،

رنگی در انتظارِ من است...

تا رنگها را از من بگیرد و دور دور مرا ببرد

بردن به پایان شعر، به آن مکانی که بجای زبان

سکوت در آن نکلَم می‌کند و بجایِ «باد» سّری در آن می‌وزد.

ای رنگِ مرگ!

نو آنجا باش و خود به دیدارت می‌آیم

نو آخرین رنگ و از همهی رنگها غلیظتری و

از همهی رنگها راستتری و تنها رنگی که کدر نمی‌شود و

هرچند کهنه، نازهای و تنها رنگی

شک در نو نطفه نمی‌گذارد!

تنها رنگی همهی ما را با یکسانی می‌پوشانی و

تنها رنگی که مساوی و بدون تبعیض  
 ما را در خود فرو برده و با یک رنگ  
 ما را رنگ می‌کند و زمان زمان، از راه  
 کوناه و دراز، آبی و کبود، یا خود زرد و سرخ باشیم  
 به نزد تو خواهیم رسید  
 ای رنگِ مرگ!  
 در ایستگاهی خاموش منتظرم باش  
 خود و پروانه‌های سیاهت،  
 خود و سوز سرما و هذیانِ بیهودگی پاییز و  
 خش‌خش برگ‌ریزان،  
 خود و چراغی کم سو و هوایی بی‌طاقت و  
 خاطراتِ درختی نکه و تنها و دنیایی بی نام و نشان

رنگدان

به نزد تو خواهیم رسید... من چه با خود می‌آورم

بجز موهای سرم و دو شعر زیبا!

من چه دارم با خود بیاورم

بجز خاکستر سوخته‌ی میهن؟

در آنسوی شوره‌ی میغ منتظرم باش

در من زندگی به قطره قطره‌ی پایانی رسیده است و

در من رنگِ بی رنگِ عمر

در دایره‌ی خلاء در دوران است.

در آنسوی دیوارِ رنگها و صداها و در آنسوی

شوره‌ی دیدن منتظرم باش

آنکه که مرا بردی، «باد»ی بیاور مرا بر دوش بگذارد

پُر از خوابِ باراب و پُر از رؤیای جنگلها



شبی بیاور آراسته به نرنمِ زخمهایی که  
 کشته شدند ولی صدایی از آنها برنیامد.  
 آنکه که مرا بردی از ننگهای عبور کن  
 باریکه راهش به کشورِ سحرآمیزِ شعر و  
 افسانه‌های سپید زمستان ره بگشاید

ای رنکِ مرگ!

ای رنکِ بدرد گفتنِ رنم و ای رنکِ آخرینِ پیشنویسم و  
 رنکِ پسین سیگارِ من و رنکِ آخرینِ شمایلِ دودِ سیگارم!  
 از میانِ همه‌ی رنکهای دیگرِ رازی و دونا و سنا  
 با دستم بیرون آمدند و باز شکفتند و در جوابخانه‌ی  
 ندایم سرِ بسیارشان را مشتعل ساختم  
 ای رنکِ مرگ... فقط تنها رنکِ نو بود

رنگدان

که به بداخلِ رنگِ خدا حلول کرد و به رنگِ طلسمی  
ماوراءِ رنگ و ماوراءِ صدا و ماوراءِ دیدن و نماشا درآمد و

رازش را ننگشودم! رنگِ نامرئی شد و

رنگِ بی‌پایانِ گردون گشت و

معمایش ننگشودم و ناگشودم!

ای رنگِ مرگِ منتظر باش!

من در قلبِ قصیده‌ای گوژپشت

یا فصلی پشت خمیده

یا در ظاهرِ سایه‌ای لت و پار

یا در رنگِ جستجوی بی‌فرجام به دیدارت می‌رسم

همچون نافرجامی فریادِ خونم در جاده‌های تاریخ

همچون ناکامی سؤال و پوکه شدنِ صداهایم

در گلویم

ای رنکِ مرگ! ای رنکِ ورجاوند!

ای رنکِ سرمدیِ آنسوی این گردون و

رنکِ رؤیایی ابدی

نو سؤالِ همیشگی همیشه‌ای.

تمام رنک‌هایی ما برمی‌گردند و بداخلِ

رنگدانت می‌روند!

نو خود رنکِ عدم و رنکِ فراموشی رنک و

رنکِ ثانیه‌های زمان هستی!

خموشی و... از هر صدایی رسائی!

بی مکان و... در هر مکان آماده‌ای!

بی رنگی و... از هر رنگی رنک‌تتری!

رنگدان

نو زنگار زنِ رنگهای سلطان و رنگِ شاه و  
رنگِ قصرهای بلورینی و... طلا در نو رنگ می‌زند!

اما، ای رنگِ مرگ، من رنگی دارم: **کلمه**

فراموشیت چقدر در مقابلش چاه بکند

او رنگی است در اسرار فرو می‌رود و

از «گیلگامش» آشفته‌تر سر در پی تو دارد و

کاوشر است و خسته نمی‌شود و

نو کجایی، او هم آنجا می‌شکند

من رنگی دارم: **کلمه**

در وجود و در عدم و در خلا، در گردش است و

دیده‌هایش را در مطلق می‌رویاند!

ای رنگِ مرگ!

آنکه که آمدی، آنکه که برای پسین سفر بهمراحت  
 ساکِ گسسته‌ی تن و... بقچه‌ی گره زده‌ی سرم را باخود بُردی  
 وقتی بدامنت فرو ریختم  
 رنگهایم برآشفته می‌شوند و  
 رنگهایم چنین به تو خواهند گفت:  
 او زمانی... رنگِ روح بود در میانِ چکامه‌ی سپید!  
 او زمانی... رنگِ خاک بود در صدای آزادی و  
 او زمانی... رنگِ خون بود در کالبدِ قربانیها  
 او زمانی... عطرِ زن بود در رنگِ عشق  
 او زمانی... نا جایبکه در توان داشت  
 خیالِ آینه شد در مقابلِ خورشیدِ زیبایی و  
 نا جایبکه در توان داشت... شعرِ نازه و پرنده‌ی نازه و

رنگدان

رؤیای نازه برای این زبانِ غمگینِ کُردی ارمغان آورد!

ای رنگِ مرگه!

هنوز نو به نزدش نرفته بودی

شبِ «پوشکین» در کجاوه‌ی از برفِ روسیه

خوابِ بعد از رنگِ کوچ و...

رنگِ جهانِ بعد از مرگش را دید. در خواب دید

خود او را می‌بری و قادر نیستی شعرش را ببری،

در خواب دید، همچون سبزه، رنگِ کلمه‌ای زنده خواهد بود

منهم اکنون، قبل از آنکه نو بیایی، همان رؤیا را

در کجاوه‌ی پاییزی پُر از پروانه‌های رنگِ خودم، همان رؤیا را

در میانِ ابری سپید بر فرازِ کُردستان بازمی‌بینم:

رنگدان

نا زمانی بس طولانی، در خیابانِ آینده‌ی زیانم

چون پیکری پابرجا، نبسمی رو به کوه و

کیفم زیرِ بغل و

که آسمان صاف بود... آفتاب و

شبانم هم... ردیفی از لامپهای نورانی

یا مهتابی گاه به گاه...

پرنو رنگارنگشان را همه باهم ... نرم و اندک

بر قامت و بر کیف و

بر عینکم می‌نابانند!

نا زمانی بس طولانی... من بی چتر

زیر باران می‌ایستم، هم در برف و هم در کولاک

سفید شده و یخ زده، اما نمی‌لرزم و دست در جیبم

رنگدان

نمی‌گذارم، مگر «باد» شعر بیاید و مرا بتکاند  
 یا پاسبانِ شبانه‌ی آن خیابان  
 در مقابلِ پاهایم، آنشی بیافروزد و  
 چند صبحی هر دویمان را گرم سازد.  
 «من آنگاه هم، حتی در آن فصل  
 تنها از یک چیز می‌ترسم  
 شعر داخلِ کیفم خیس شود و، پاک شود و  
 آن شعر را ازبر نباشم!»  
 ای رنگِ مرگ!  
 نا زمانی بس طولانی، آن بیکرم.  
 هر دو پایم از پایین، برای بچه‌های شهرم  
 مکانِ خنده و بازی می‌شود و از من بالا رفته و



با رنگِ زیبای خنده... مرا رنگِ می‌زنند.  
دلداران هم، بر پیره‌نِ سفید و بر روی سینه و  
بر یقه‌ی کاپشنم  
به یادگار گلِ امضا می‌کارند، بر سکو هم  
چند شمع برایم روشن می‌کنند...  
در بالا هم، یک جفت پرنده، در میان موهایم،  
آشیانه‌ای برای آواز و دوست داشتنِ  
این جهان می‌سازند.»  
ای رنگِ مرگ!  
منتظرم باش!  
شاید در میانِ پاره ابری سفید که پروانه و  
نورس و شعر لطیف احاطه‌اش کرده باشند

رنگدان

به نزدِ تو خواهم رسید!  
 شاید بر پشتِ اسبی که دود و  
 که سراب و بخارِ تنهایی و غربت از آن بلند می‌شود  
 به نزدِ تو برسم!  
 شاید وقتی به نزدِ تو برسم  
 غروب باشد و برف، راه آمد و شدِ چراغها و  
 آمد و شد شعر و هرچه امواج و آهو و  
 عاشقان است، بسته باشد و منهم آنکه چون قهقهه‌ی کرخ  
 کبک و بغبغوی یخ زده‌ی کبوتری یا بارشی زخمی  
 به نزدِ تو برسم!  
 وقتی برسم، خسته‌ی خسته...  
 دستم در دستِ «آبی» و

رنگدان

دستم در گردنِ «قرمز» باشد و  
 سرِ «زرد» بر شانمام به نزدِ تو برسم.  
 قطره قطره سبز از من چکه کند و  
 آهِ «صورتی» بر کشم و  
 دستِ آخر به همراهِ «باد»ی ارغوانی به نزدِ تو برسم.

ای رنگِ مردگ!  
 رنگِ زندگی، مرا بیشتر نرسانده است  
 نا رنگِ تو، از تو نمی‌نرسم  
 چقدر آرام، چقدر بی‌آزار و درمانده است رنگِ تو!  
 تو که آمدی، یکباره می‌آبی  
 تو که آمدی، دیگر من به مُردنهای هرباره بر نمی‌گردم و

رنگدان

نو که آمدی، با احترام و خوابیده مرا می‌بری،  
 اما زندگی مرا ایستاده دو نیمه می‌کند و نمی‌کُشدم و  
 مرگِ رنگارنگش در یک روز  
 هزار بار سر می‌رسد!

ای رنگِ مرگ!

در نقطه‌ای مبهوت چشم به راهم باش!

دقیقا همچون بهتِ میهنم

در برابرِ تاریخِ چاقو!

در نقطه‌ای متحیر منتظر من باش

خود و عصای کهنه‌ات!

خود و رازِ زیرِ پالتو و دُودوی چشمه‌ایت و

رنگدان

بچِ بچِ پاییز و خش‌خشِ برگ‌ریزان،  
خود و دریایی نلخ و چراغی بسیار کم سو و  
یکه کشتی بی آرام و بندری بی نام و نشان!

ای رنگِ مرگ!

ای رنگِ خاموشی و آرامش و خونسردی و بی‌قیدی و  
چرخشِ آن پرسشی که مُدام در گرداب و  
گردبادِ این شعرِ مرا به ناپیدا می‌سپارد و  
گیج... گیج... گیج می‌کند.

منتظرم باش!

ای رنگِ مرگ

رنگدان

منتظرم باش!

نو که رنگ حیرنی! من که آمدم

بهمراهم «رنگدان» بختِ شاعر و میهنی را خواهم آورد

که ناکتون ندیده باشی و

من رنگی به نو نشان خواهم داد،

آن رنگی که نو را نیز مبهوت سازد!

میهن

کردار شناخته‌ای

رنگ زدن است آنکه که دارد با عشق  
سؤدد / استکھلم / نسا

میهن

۲۰۰۱/۳/۷

کردار شناخته‌ای

رنگ زدن است آنکه که دارد با عشق

رنگدان

میهن

شیرکو بیگم  
کردار شناخته‌ای

رنک زن است آنکه که مارا با عشق

۲۴۷

میهن

کردار شناخته‌ای

رنک زن است آنکه که مارا با عشق

رنگدان

میهن  
کردار شناخته‌ای  
رنگ زن است آنکه که دارد با عشق

میهن  
کردار شناخته‌ای  
رنگ زن است آنکه که دارد با عشق

رنگدان